**تشرفات و کرامات**

**تشرف روح بخش**

**حضرت آیت الله سیدحسن مهاجر اصفهاني فرمودند:**

**در ايام طلبگي به مشهد رفته و در دروس مرحوم آية الله العظمي ميلاني و مرحوم شيخ هاشم قزويني شرکت مي کردم. روزي جهت جبران عقب ماندگي مطالعات خود، تصميم گرفتم با زن و فرزندانم به دهکده اي به نام طرقبه پناه برده تا بتوانم به مقصود خود دست يابم. پس به طرقبه رفته و به علت شلوغي مردم در آن جا، به جا غرق رفتم. گوشه اي بساط را پهن کرده و مشغول مطالعه شدم، چيزي نگذشت که عده اي زن با سر و وضع بسيار ناهنجار به همراهي مرداني فاسدتر از خود به آنجا آمده و عمدا کنار جايگاه ما، بساط خويش را پهن کرده و با روشن کردن گرامافون بسيار مستهجني عمدا من و خانواده ام را به آزار و اذيت گرفتند تا عيششان کامل شود! پس به ناچار ما بساط خويش را جمع کرده و آماده بازگشت به طرقبه شديم تا از دست آنان خلاص شويم، به مجرد آن که وسايل مان را جمع کردم، ناگهان پايم لغزيد و به درون رودخانه افتادم، آنان نيز به شدت مرا مسخره کرده و عذاب روحي خود را به نهايت رساندند.**

**باري! با دلي شکسته و پايي ورم کرده و بلکه شکسته با هر زحمتي بود آنجا را ترک کرده و به طرقبه بازگشتم. نزديک غروب بود، در مسجد طرقبه نماز گذاردم، ولي درد پا امانم نمي داد. ناگهان سيد بسيار با وقاري را که عمامه اي سبز به سر داشت در مقابلم ديدم او با لطف فراوان فرمود: سيد حسن! امشب را مي خواهي ميهمان من باشي؟**

**بدون توجه به ورم شديد پايم و درد مهلک آن با خوشحالي دعوتش را پذيرفتم. او ما را از آنجايي که امروزه مسجد طرقبه بود به گوشه اي ديگر نزديک رودخانه طرقبه برد آنگاه با ديزي پذيرائي مان فرمود سپس چادري را نشانم داد و فرمود که او خود در آن چادر است من نيز با خانواده و فرزندانم در خيمه اي ديگر اطراق کرديم. نيمه هاي شب او مرا براي تهجد بيدار کرد، سپس با يکديگر به مسجد کوچکي که در پايين رودخانه قرار داشت رفتيم و به نماز و تهجد پرداختيم.**

**با طلوع فجر، نماز صبح را به امامت او خواندم، آنگاه او با ابراز محبت فراوان از من خداحافظي کرده و رفت.**

**عجيب آن بود که در آن ملاقات ها، از درد پايم خبري نبود و من نيز نه تنها به درد پا توجه نداشتم بلکه از حوادثي که در اطرافم نيز مي گذشت غفلت کامل داشتم.**

**فردا صبح وقتي آن بزرگوار رفت، ناگهان به خود آمده که آن خوش سيما چه کسي بود و او از کجا مرا به اسم مي شناخت؟**

**وقتي از مردمان آن منطقه سراغ آن مسجد کوچک نزديک رودخانه را گرفتم، برخي به من طعنه زده و خوابنمايم خواندند!**

**عجيب تر آن که نه تنها از درد پايم خبري نبود، بلکه کوچکترين آثاري از جراحت در آن يافت نمي شد در حالي که روز قبل پايم به سختي مجروح شده بود.**

**تشرف آيه الله العظمي نجفي مرعشي به محضر مبارک حضرت ولي عصر (عج)**

**در کتاب قبسات در شرح حال زندگي مرحوم آيه الله نجفي مرعشي آمده است که اين بزرگوار سه مرتبه خدمت باهر النور حضرت صاحب الزمان عليه السلام مشرف شده اند. به عنوان تيمن و تبرک، ترجمه يکي از تشرفات معظم له را که حاوي نکاتي جالب و آموزنده است، براي خوانندگان عزيز نقل مي کنيم. ايشان فرموده اند: در ايام تحصيل در نجف اشرف شوق زيادي به ديدار جمال مولايمان حضرت بقيه الله الاعظم - عجل الله تعالي فرجه الشريف - داشتم. با خويش عهد بستم که چهل شب چهارشنبه پياده به مسجد سهله مشرف شوم، به اين نيت که جمال نوراني حضرت صاحب الامر عليه السلام را زيارت کنم و به اين فوز بزرگ نائل شوم. شب چهارشنبه سي و پنجم و يا سي و ششم بود، در آن شب رفتنم از نجف اشرف به تاخير افتاد و هوا ابري و باراني بود. نزديک مسجد سهله خندقي بود، هنگامي که به آنجا رسيدم، بر اثر تاريکي شب وحشت و ترس وجود مرا فرا گرفت، مخصوصا از جهت ازدياد دزدها و قطاع الطريقها. ناگهان صداي پايي از پشت سر شنيدم که بيشتر موجب ترس و وحشتم شد. برگشتم به عقب، سيد عربي را با لباس اهل باديه ديدم. نزديک من آمد و با زبان فصيح گفت: اي سيد، سلام عليکم. تا صداي او را شنيدم، ترس و وحشتم برطرف شد و سکون و آرامش خاطر پيدا کردم. برايم تعجب آور بود که چگونه آن شخص در تاريکي شديد، متوجه سيادت من شد، و در آن لحظه از اين مطلب غافل بودم. به هر حال سخن مي گفتيم و مي رفتيم. از من سوال کردند: قصد کجا داري؟ گفتم: مسجد سهله. فرمود: به چه نيت؟ گفتم: به قصد تشرف و زيارت ولي عصر عليه السلام. مقداري که رفتيم، به مسجد کوچکي که به مسجد زيد بن صوحان شهرت دارد و در نزديکي مسجد سهله است، رسيديم. داخل مسجد شده نماز خوانديم. بعد از نماز، دعايي خواند، کان ديوارها و سنگها آن دعا را با او زمزمه مي کردند. احساس انقلاب عجيب در خود نمودم که از وصفش عاجزم. بعد از دعا، سيد فرمودند: سيد، تو گرسنه اي، چه خوب است شام بخوري. سپس سفره اي را که زير عبا داشت، بيرون آورد و در آن مثل اينکه سه قرص نان و دو يا سه خيار سبز تازه بود که گويي تازه از باغ چيده بودند، و آن وقت وسط زمستان بود و سرماي زننده اي بود و من متوجه به اين معنا نشدم که اين آقا خيار تازه سبز را در اين فصل زمستان از کجا آورده است.**

**طبق دستور مولا شام خوردم. سپس فرمودند: بلند شو تا به مسجد سهله برويم. داخل مسجد شديم، آقا مشغول اعمال وارده در مقامات شدند و من هم به متابعت آن بزرگوار انجام وظيفه مي کردم و بدون اختيار نماز مغرب و عشاء را به آن عزيز اقتدا کردم و متوجه نبودم که اين آقا کيست. بعد از آن که اعمال تمام شد، آن نازنين فرمودند: اي سيد، آيا مثل ديگران بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه مي روي يا در همين جا مي ماني؟ گفتم: مي مانم. در وسط مسجد در مقام امام صادق عليه السلام نشستيم. به سيد گفتم: آيا چاي يا قهوه يا دخانيات ميل داري آماده کنم؟ در جواب، کلام جامعي را فرمود که در اعماق وجودم اثر گذاشت به گونه اي که هر گاه يادم مي آيد، ارکان وجودم مي لرزد. فرمود: اين امور از فضول زندگي است و ما از اين فضولات دوريم. به هر حال مجلس نزديک دو ساعت طول کشيد و در اين مدت مطالبي رد و بدل شد که به بعضي از آنها اشاره مي کنم:**

**1 - در رابطه با استخاره سخن به ميان آمد، سيد عرب فرمود: اي سيد، با تسبيح چگونه استخاره مي کني؟ گفتم: سه مرتبه صلوات مي فرستم و سه بار مي گويم: استخير الله برحمته خيره في عافيه. پس قبضه اي از تسبيح را گرفته مي شمارم، اگر دو تا ماند، بد است و اگر يکي ماند، خوب است. فرمود: براي اين استخاره مطلبي هست که به شما نرسيده و آن مطلب اين است که هر گاه يکي ماند، فورا حکم به خوبي استخاره نکنيد، بلکه توقف کنيد و دوباره بر ترک عمل استخاره کنيد. اگر زوج آمد، کشف مي شود که استخاره اول خوب است اما اگر يکي آمد، کشف مي شود که استخاره اول ميانه است. به حسب قواعد علميه بايد دليل مي خواستم زيرا به جاي دقيق و باريکي رسيده بوديم، ولي به مجرد اين قول، تسليم و منقاد شدم و در عين حال غافل بودم که اين آقا کيست.**

**2 - تاکيد فرمودند بر تلاوت و قرائت اين سوره ها بعد از نمازهاي واجب: بعد از نماز صبح سوره يس، بعد از نماز ظهر سوره عم، بعد از نماز عصر سوره نوح (البته بعضي نقلهاي ديگر دارد که سوره عصر)، بعد از نماز مغرب سوره واقعه و بعد از نماز عشاء سوره ملک.**

**3- تاکيد فرمودند بر خواندن دو رکعت نماز بين مغرب و عشاء که در رکعت اول بعد از حمد، هر سوره اي خواستي بخوان و در رکعت دوم بعد از حمد، سوره واقعه را بخوان، و فرمود: کفايت مي کند اين نماز از خواندن سوره واقعه بعد از نماز مغرب چنان که گفته شد.**

**4 - سفارش فرمودند که: بعد از نمازهاي پنجگانه، اين دعا را بخوان: اللهم سرحني عن الهموم و الغموم و وحشه الصدر و وسوسه الشيطان برحمتک يا ارحم الراحمين.**

**5 - سفارش فرمودند بر خواندن اين دعا بعد از ذکر رکوع در نمازهاي يوميه، خصوصا در رکعت آخر: اللهم صل علي محمد و آل محمد و ترحم علي عجزنا و اغثنا بحقهم.**

**6 - در تعريف و تمجيد از شرايع الاسلام محقق حلي فرمودند: تمام مطالب آن مطابق با واقع است مگر کمي از مسائل آن.**

**7 - تاکيد فرمودند به خواندن قرآن و هديه کردن ثوابش به ارواح شيعياني که وارثي ندارند يا وارثي دارند و يادي از آنها نمي کنند.**

**8 - تاکيد فرمودند بر تحت الحنک را از زير گردن دور دادن و سر آن را در عمامه قرار دادن، چنانکه علماي عرب به همين شکل عمل مي کنند، و فرمود: در شرع چنين وارد شده است.**

**9 - تاکيد فرمودند بر زيارت سيدالشهداء عليه السلام.**

**10 - دعا در حقم فرمودند که: جعلک الله من خدمه الشرع (خداوند تو را از خدمتگزاران شرع قرار دهد).**

**11- پرسيدم: نمي دانم آيا عاقبت کارم خير است و آيا من نزد صاحب شرع مقدس رو سفيدم؟ فرمود: عاقبت تو بخير وسعيت مشکور است و نزد صاحب شرع روسفيدي. گفتم: نمي دانم آيا پدر و مادر و اساتيد و ذوي الحقوق از من راضي هستند يا نه؟ فرمود: تمام آنها از تو راضي اند و درباره ات دعا مي کنند. استدعاي دعا کردم براي خودم که موفق باشم براي تاليف و تصنيف کتب. دعا فرمودند. مطالب ديگري رد و بدل شد که مجال تفصيل و بيانش نيست. پس برخاستم که از مسجد بيرون روم به خاطر حاجتي. آمدم نزد حوضي که وسط راه قبل از خارج شدن از مسجد قرار دارد. به ذهنم خطور کرد که امشب چه شبي است و اين سيد عرب کيست که اين همه با فضيلت است، شايد اين آقا همان محبوب و معشوقم باشد. مضطرب شدم و برگشتم و آن گل زيباي نرجس خاتون را نديدم و کسي هم در مسجد نبود. يقين پيدا کردم که حضرت صاحب الزمان عليه السلام را زيارت کردم. مشغول گريه و زاري شدم و همچون مجنوني سرگردان در اطراف مسجد گردش مي کردم و تا صبح چون عاشقي که بعد از وصال مبتلا به فراق گشته است، واله و حيران بودم. هر گاه ياد آن شب مي افتم، بهت زده مي شوم.**

**تشرف پايگاه ساز**

**جناب حجة الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از يکي از دست اندرکاران مسجد مقدس جمکران نقل کرد:**

**ساليان دور، که مسجد جمکران بسيار ساده و بدون امکانات اوليه بود، با تعدادي از صالحان تهران و قم تصميم گرفتيم که سر و ساماني به اوضاع مسجد جمکران بدهيم، پس با شرکتي به نام شرکت اسفنديار يگانگي قرار داد حفر چاه به مبلغ هفتصد هزار تومان که در آن زمان مبلغي فوق العاده گزاف بود، بستيم، تا پس از ارزيابي هاي فني آنان، چاهي را در مسجد مقدس جمکران حفر کنند. آنان به قم آمده و با تحقيقات فراوان، جايي را براي زدن چاه تعيين کرده آنگاه به تهران بازگشته تا وسايل مورد نياز را براي حفر چاه به قم آوردند.**

**همان شب، ما در اتاقک کوچکي در بيرون مسجد نشسته بوديم، ناگهان درب اتاقک باز شد و مرحوم آية الله حاج سيد حسين قاضي پس از اجازه طباطبائي وارد اتاق گرديد، ما تا آن روز ايشان را نديده بوديم، گرچه با اوصاف اش تا حدودي آشنايي داشتيم. او پس از قدري صحبت مرا به بيرون از اتاق دعوت کرد، من نيز به همراهش بيرون آمدم، او بدون مقدمه فرمود: دقايقي پيش از آن که به سراغتان بيايم، حضرت بقية الله عجل الله تعالي فرجه الشريف را در مسجد جمکران يافتم، آن حضرت فرمود: اين جايي که براي زدن چاه آب تعيين کرده ايد، به هنگام حفر به مشکل بر مي خورد آنگاه خود حضرت و خودشان جايي را نشان دادند که اينک محل فعلي چاه آب مسجد است.**

**ما همان شب آن مکاني که مرحوم قاضي نشانمان داد، سنگ چين کرديم، فردا صبح عليرغم ناراحتي فراوان مهندسان شرکت حفاري و تضمين کتبي گرفتن از ما جهت جبران خسارات - در صورت موفق نبودن - آنان را وادار کرديم که در همين مکان فعلي، چاه حفر شود، آنان به آساني پس از حفر چهل متر، به آب رسيدند، وقتي سرپرست آن شرکت - که خود زردشتي بود - از اين جريان باخبر شد، به قم آمده و پس از اعلام اين که تاکنون چنين حفر چاه آساني نزده است، تمامي مبلغ قرارداد را به ما بخشيد! و خود نيز در بناي مسجد شرکت کرد.**

**تشرف تاجر اصفهاني و طي الارض با جناب هالو**

**آقاي حاج آقا جمال الدين (ره) فرمودند: من براي نماز ظهر و عصر به مسجد شيخ لطف اللّه، که در ميدان نقش جهان اصفهان واقع است، مي آمدم.**

**روزي نزديک مسجد، جنازه اي را ديدم که مي برند و چند نفر ازحمالها و کشيکچي ها همراه او هستند.**

**حاجي تاجري، از بزرگان تجار هم که ازآشنايان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گريه مي کرد و اشک مي ريخت.**

**من بسيار تعجب کردم چون اگر اين ميت از بستگان بسيار نزديک حاجي تاجر است که اين طور براي او گريه مي کند، پس چرا به اين شکل مختصر و اهانت آميز او راتشييع مي کنند و اگر با او ارتباطي ندارد، پس چرا اين طور براي او گريه مي کند؟ تا آن که نزديک من رسيد، پيش آمد و گفت: آقا به تشييع جنازه اولياء حق نمي آييد؟ باشنيدن اين کلام، از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصفهان رفتم.**

**(اين محل سابقا غسالخانه مهم شهر بود) وقتي به آن جا رسيديم، از دوري راه و پياده روي خسته شده بودم.**

**در آن حال ناراحت بودم که چه دليلي داشت که نماز اول وقت و جماعت را ترک کردم و تحمل اين خستگي رانمودم آن هم به خاطر حرف حاجي.**

**با حال افسردگي در اين فکر بودم که حاجي پيش من آمد و گفت: شما نپرسيديد که اين جنازه از کيست؟ گفتم: بگو.**

**گفت: مي دانيد امسال من به حج مشرف شدم.**

**در مسافرتم چون نزديک کربلا رسيدم،آن بسته اي را که همه پول و مخارج سفر با باقي اثاثيه و لوازم من در آن بود، دزد برد ودر کربلا هم هيچ آشنايي نداشتم که از او پول قرض کنم.**

**تصور آن که اين همه دارايي را داشته ام و تا اين جا رسيده ام، ولي از حج محروم شده باشم، بي اندازه مرا غمگين وافسرده کرده بود.**

**در فکر بودم که چه کنم.**

**تا آن که شب را به مسجد کوفه رفتم.**

**در بين راه که تنها و از غم و غصه سرم را پايين انداخته بودم، ديدم سواري با کمال هيبت و اوصافي که در وجودمبارک حضرت صاحب الامر (ع) توصيف شده، در برابرم پيدا شده و فرمودند: چرااين طور افسرده حالي؟ عرض کردم: مسافرم و خستگي راه سفر دارم.**

**فرمودند: اگر علتي غير از اين دارد، بگو؟ با اصرار ايشان شرح حالم را عرض کردم.**

**در اين حال صدا زدند: هالو.**

**ديدم ناگهان شخصي به لباس کشيکچي ها و با لباس نمدي پيدا شد.**

**(در اصفهان دربازار، نزديک حجره ما يک کشيکچي به نام هالو بود) در آن لحظه که آن شخص حاضر شد، خوب نگاه کردم، ديدم همان هالوي اصفهان است.**

**به او فرمودند: اثاثيه اي را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر و خود ناپديد شدند.**

**آن شخص به من گفت: در ساعت معيني از شب و جاي معيني بيا تا اثاثيه ات را به توبرسانم.**

**وقتي آن جا حاضر شدم، او هم تشريف آورد و بسته پول و اثاثيه ام را به دستم داد و فرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و ببين تمام است؟ ديدم چيزي از آنها کم نشده است.**

**فرمود: برو اثاثيه خود را به کسي بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم.**

**من سر موعد حاضر شدم.**

**او هم حاضر شد.**

**فرمود: پشت سر من بيا.**

**به همراه او رفتم.**

**مقدار کمي از مسافت که طي شد، ديدم در مکه هستم.**

**فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقاي خودبگو با شخصي از راه نزديکتري آمده ام، تا متوجه نشوند.**

**ضمنا آن شخص در مسير رفتن و برگشتن بعضي صحبتها را با من به طور ملايمت مي زدند، ولي هر وقت مي خواستم بپرسم شما هالوي اصفهان ما نيستيد، هيبت اومانع از پرسيدن اين سؤال مي شد.**

**بعد از اعمال حج، در مکان معين حاضر شدم و مرا، به همان صورت به کربلا برگرداند.**

**در آن موقع فرمود: حق محبت من بر گردن تو ثابت شد؟ گفتم: بلي.**

**فرمود: تقاضايي از تو دارم که موقعي از تو خواستم انجام بدهي و رفت.**

**تا آن که به اصفهان آمدم و براي رفت و آمد مردم نشستم.**

**روز اول ديدم همان هالو وارد شد.**

**خواستم براي او برخيزم و به خاطر مقامي که از او ديده ام او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم، و رفت در قهوه خانه پيش خادمها نشست و در آن جا مانند همان کشيکچي ها قليان کشيد و چاي خورد.**

**بعد از آن وقتي خواست برود نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب که گفتم اين است: در فلان روز دو ساعت به ظهر مانده، من از دنيا مي روم و هشت تومان پول با کفنم در صندوق منزل من هست.**

**به آن جا بيا و مرا با آنها دفن کن.**

**در اين جا حاجي تاجر فرمود: آن روزي که جناب هالو فرموده بود، امروز است که رفتم و او از دنيا رفته بود و کشيکچي ها جمع شده بودند.**

**در صندوق او، همان طورکه خودش فرمود، هشت تومان پول با کفن او بود.**

**آنها را برداشتم و الان براي دفن اوآمده ايم.**

**بعد آن حاجي گفت: آقا! با اين اوصاف، آيا چنين کسي از اولياءاللّه نيست و فوت اوگريه و تاسف ندارد.**

**تشرف توفيقي**

**جناب حجة الاسلام شاه آبادي نقل کرد:**

**روزي به همراه استاد محمد رضا حکيمي به محضر يکي از بزرگان موثق تهران، رفته بوديم. آن عالم بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و عارف رباني شيخ حسنعلي نخودکي و او نيز از استادش نقل کرد که:**

**در ايام جواني در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزي جواني ساده اي به نزدم آمد و از من، تدريس جامع المقدمات را خواست. من با اين که وقتي اندک داشتم، بر اثر اصرارهاي مکرر او، تدريس براي وي را پذيرفتم، ولي با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانايي فهم شاگرد بسيار اندک است و او عليرغم تلاش مخلصانه اش، توانايي فهم مطلب را ندارد؟!**

**من در عين حال چون ديدم او براي نوکري امام عصر عجل الله تعالي فرجه الشريف به سراغ طلبگي آمده است، شرم کرده و چيزي به روي خود نمي آوردم، تا مبادا شاگردي از شاگردان آن حضرت را آزرده خاطر کنم.**

**ايامي بدين منوال گذشت، تا آن که روزي او براي تحصيل نيامد و از آن روز به بعد نيز نيامد که نيامد.**

**سالها از اين ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالي ديدم که معمم شده و لباس پوشيده است!؟**

**پس از سلام، حالش را پرسيدم، پاسخهايي که بسيار پرمعنا بود. زود متوجه شدم که اين پاسخها و حالات رفتاري وي کاملا غير عادي است. پس از او براي صرف نهار به حجره ام دعوت کرده و او نيز پذيرفت.**

**پس از آمدن شاگردم به حجره و پذيرايي اوليه، از درس و بحثش پرسيدم. او ابتدا نمي خواست تاريخچه زندگي اش را بگويد، ولي پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به اين که بر او حق استادي دارم، او به ناچار لب به سخن گشود و گفت:**

**حتما يادتان هست که شما هر چه درس مي داديد و توضيح مي فرموديد، کمتر مي فهميدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانيت، چه کنم؟ پس از فکر زياد پيرامون وظايف يک طلبه، فهميدم که نه تنها نمي توانم مسأله بگويم - که خود کاري سخت و دشوار است - بلکه توانايي گفتار احاديث براي عاميان مردم را نيز ندارم؛ زيرا که مفاهيم و قواعد عربي روائي را ياد ندارم، تا بتوانم آن روايات را براي مردم عادي بيان و تفسير نمايم. پس تصميم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بيابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن بيابان برهوت مي نشستم و به قرائت قرآن مي پرداختم.**

**پس از چندي، به گونه اي در تلاوت قرآن محو شدم، که حتي متوجه عبور گله هاي گوسفند نيز نمي شدم.**

**ماهها با خوشي فراوان بر من گذشت! تا آن که روزي متوجه شدم مردي در کنارم ايستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنيا و همه چيزش بريده بودم، که لحظه اي بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خويش ادامه دادم.**

**از آن روز به بعد آن مرد نيز به کنارم مي آمد و سمت راست پشت سرم مي نشست و با من به تلاوت قرآن مي پرداخت. ولي باز به او توجه نمي کردم. چندي بعد متوجه شدم فرد ديگري در سمت چپ من قرار گرفته و او نيز مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن مي خواند، به تلاوت و همخواني با من مشغول شده است. به اين يکي نيز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه مي دادم!**

**چند روزي گذشت، تا آن که روزي يکي از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنين به من خطاب کردند: چه آرزويي داري؟**

**بدون اعتنا گفتم: هيچ.**

**باز اصرار کردند که آرزويي را برايشان بگويم، با تندي تکرار کردم که آرزويي ندارم.**

**يکي ديگر از آنان گفت: آيا آرزوي ديدن امام زمانت را داري؟**

**ناگهان بر خود لرزيده و گفتم: کيستم که آرزوي ديدار او را داشته باشم؟ علماي بزرگ و دانشمندان بايد به خدمت او در آيند، نه من بي سواد!**

**آنان با لبخند گفتند: بيا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالي فرجه الشريف ببريم!**

**سراپاي وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولي بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با ناباوري و به دنبال شان به راه افتادم.**

**پس از طي مسافتي، کاملا متوجه شدم که نحوه حرکت ما به صورت طي الارض است و همين نيز مرا تسکين مي بخشيد. پس از لحظاتي به تپه اي رسيدم که در بلنداي آن، خانه اي وجود داشت.آنان پاي تپه ايستادند و گفتند: شما به آن خانه برويد، امام زمان عجل الله تعالي فرجه الشريف آنجاست..**

**خوشحالي و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولي به هر حال به سوي آن خانه روان شدم، ولي آنان همچنان ايستاده بودند و...**

**استاد مرحوم نخودکي گفت: سخن که به اينجا رسيد، آن شاگرد سکوت کرد و ديگر ادامه نداد. به او اصرار کردم که چه شد؟**

**باز سکوت کرد.**

**به او گفتم: من بر تو حق استادي دارم، به حق آن حق، بقيه اش را بگو! او باز به سکوت خويش ادامه داد.**

**هر که را اسرار حق آموختند**

**مهر کردند و دهانش دوختند .**

**با ناراحتي و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل کردم، آنگاه گفتم: نمي گذارم از اينجا بروي، بايد بقيه اش را نيز بگويي.**

**حجره ام در طبقه دوم مدرسه علميه بود، پنجره هايي از کف اتاق به بيرون داشت، او پس از شنيدن سخنان تند من، به آرامي از جاي برخاست، اشاره اي به پنجره هاي بسته حجره کرد، ناگهان پنجره ها باز شده، آنگاه پاي در هوا گذارد و چنان در وسط زمين و آسمان قدم مي زد، که گويي بر روي آسمان راه مي رود، آنگاه سرعت گرفت و رفت بطوري که لحظه اي بعد در آسمان، اثري از او نبود. آري او آنچنان رفت که ديگر از او خبري نشد. .**

**تشرف جناب جعفر نعلبند اصفهاني**

**آقاي حاج ميرزا محمد علي گلستانه اصفهاني (ره) فرمودند: عموي من، آقاسيد محمد علي (ره) براي من نقل کردند: در زمان ما در اصفهان شخصي به نام جعفر که شغلش نعلبندي بود، بعضي حرفها رامي زد که موجب طعن و رد مردم شده بود، مثل آن که مي گفت: با طي الارض به کربلارفته ام.**

**يا مي گفت: مردم را به صورتهاي مختلف ديده ام.**

**و يا خدمت حضرت صاحب الامر (ع) رسيده ام.**

**او هم به خاطر حرفهاي مردم، آن صحبتها را ترک نمود.**

**تا آن که روزي براي زيارت مقبره متبرکه تخت فولاد مي رفتم.**

**در بين راه ديدم جعفرنعلبند هم به آن طرف مي رود.**

**نزديک او رفتم و گفتم: ميل داري در راه با هم باشيم؟ گفت: اشکالي ندارد، با هم گفتگو مي کنيم و خستگي راه را هم نمي فهميم.**

**قدري با هم گفتگو کرديم، تا آن که پرسيدم: اين صحبتهايي که مردم از تو نقل مي کنند، چيست؟ آيا صحت دارد يا نه؟ گفت: آقا از اين مطلب بگذريد.**

**اصرار کردم و گفتم: من که بي غرضم، مانعي ندارد بگويي.**

**گفت: آقا من بيست و پنج بار از پول کسب خود، به کربلا مشرف شدم و در همه سفرها، براي زيارتي عرفه مي رفتم.**

**در سفر بيست و پنجم بين راه، شخصي يزدي بامن رفيق شد.**

**چند منزل که با هم رفتيم، مريض شد و کم کم مرض او شدت کرد، تا به منزلي که ترسناک بود، رسيديم و به خاطر ترسناک بودن آن قسمت، قافله را دو روزدر کاروانسرا نگه داشتند، تا آن که قافله هاي ديگر برسند و جمعيت زيادتر شود.**

**ازطرفي حال زائر يزدي هم خيلي سخت شد و مشرف به موت گرديد.**

**روز سوم که قافله خواست حرکت کند، من راجع به او متحير ماندم که چطور او را بااين حال تنها بگذارم و نزد خداي تعالي مسئول شوم؟ از طرفي چطور اين جا بمانم واز زيارت عرفه که بيست و چهار سال براي درک آن، جديت داشته ام، محروم شوم؟ بالاخره بعد از فکر بسيار، بنايم بر رفتن شد، لذا هنگام حرکت قافله، پيش او رفتم وگفتم: من مي روم و دعا مي کنم که خداوند تو را هم شفا مرحمت فرمايد.**

**اين مطلب را که شنيد، اشکش سرازير شد و گفت: من يک ساعت ديگر مي ميرم، صبرکن، وقتي از دنيا رفتم، خورجين و اسباب و الاغ من مال تو باشد، فقط مرا با اين الاغ به کرمانشاه و از آن جا هم هر طوري که راحت باشد، به کربلا برسان. وقتي اين حرف را زد و گريه او را ديدم، دلم به حالش سوخت و همان جا ماندم. قافله رفت و مدت زماني که گذشت، آن زائر يزدي از دنيا رفت. من هم او را بر الاغ بسته و حرکت کردم. وقتي از کاروانسرا بيرون آمدم، ديدم از قافله هيچ اثري نيست،جز آن که گرد و غبار آنها از دور ديده مي شد. تا يک فرسخ راه رفتم، اما جنازه را هر طور بر الاغ مي بستم، همين که مقداري راه مي رفتم، مي افتاد و هيچ قرار نمي گرفت. با همه اينها به خاطر تنهايي، ترس بر من غلبه کرد. بالاخره ديدم، نمي توانم او را ببرم، حالم خيلي پريشان شد. همان جاايستادم و به جانب حضرت سيدالشهداء (ع) توجه نمودم و با چشم گريان عرض کردم: آقا من با اين زائر شما چه کنم؟ اگر او را در اين بيابان رها کنم، نزد خدا و شمامسئول هستم. اگر هم بخواهم او را بياورم، توانايي ندارم. ناگهان ديدم، چهار نفر سوار پيدا شدند و آن سواري که بزرگ آنها بود، فرمود: جعفربا زائر ما چه مي کني؟ عرض کردم: آقا چه کنم، در کار او مانده ام! آن سه نفر ديگر پياده شدند. يک نفر آنها نيزه اي در دست داشت که آن را در گودال آبي که خشک شده بود فرو برد، آب جوشش کرد و گودال پر شد. آن ميت را غسل دادند. بزرگ آنان جلو ايستاد و با هم نماز ميت را خوانديم و بعد هم او را محکم بر الاغ بستند و ناپديد شدند. من هم براه افتادم. ناگاه ديدم، از قافله اي که پيش از ما حرکت کرده بود، گذشتم و جلوافتادم. کمي گذشت، ديدم به قافله اي که پيش از آن قافله حرکت کرده بود، رسيدم. وبعد هم طولي نکشيد که ديدم به پل نزديک کربلا رسيده ام. در تعجب و حيرت بودم که اين چه جريان و حکايتي است! ميت را بردم و در وادي ايمن دفن کردم. قافله ما تقريبا بعد از بيست روز رسيد. هر کدام از اهل قافله مي پرسيد: تو کي وچگونه آمدي! من قضيه را براي بعضي به اجمال و براي بعضي مشروحا مي گفتم وآنها هم تعجب مي کردند. تا آن که روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم، ولي با کمال تعجب ديدم که مردم را به صورت حيوانات مختلف مي بينم، از قبيل: گرگ، خوک، ميمون و غيره و جمعي را هم به صورت انسان مي ديدم! از شدت وحشت برگشتم و مجددا قبل از ظهر مشرف شدم. باز مردم را به همان حالت مي ديدم. برگشتم و بعد از ظهر رفتم، ولي مردم را همان طور مشاهده کردم! روز بعد که رفتم، ديدم همه به صورت انسان مي باشند. تا آن که بعد از اين سفر، چندسفر ديگر مشرف شدم، باز روز عرفه مردم را به صورت حيوانات مختلف مي ديدم ودر غير آن روز، به همان صورت انسان مي ديدم. به همين جهت، تصميم گرفتم که ديگر براي زيارتي عرفه مشرف نشوم.**

**چون اين وقايع را براي مردم نقل مي کردم، بدگويي مي کردند و مي گفتند: براي يک سفر زيارت، چه ادعاهايي مي کند. لذا من، نقل اين قضايا را به کلي ترک کردم، تا آن که شبي با خانواده ام مشغول غذاخوردن بوديم. صداي در بلند شد، وقتي در را باز کردم، ديدم شخصي مي فرمايد:حضرت صاحب الامر (ع) تو را خواسته اند. به همراه ايشان رفتم، تا به مسجد جمعه رسيدم. ديدم آن حضرت (ع) در محلي که منبر بسيار بلندي در آن بود، بالاي منبر تشريف دارند و آن جا هم مملو از جمعيت است. آنها عمامه داشتند و لباسشان مثل لباس شوشتري ها بود. به فکر افتادم که دربين اين جمعيت، چطور مي توانم خدمت ايشان برسم، اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: جعفر بيا. من رفتم و تا مقابل منبر رسيدم. فرمودند: چرا براي مردم آنچه را که در راه کربلا ديده اي نقل نمي کني؟ عرض کردم: آقا من نقل مي کردم، از بس مردم بدگويي کردند، ديگر ترک نمودم. حضرت فرمودند: تو کاري به حرف مردم نداشته باش، آنچه را که ديده اي نقل کن تامردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفي با زائر جدمان حضرت سيدالشهداء (ع) داريم.**

**تشرف حجة الاسلام آقا نجفي اصفهاني**

**مرحوم حجة الاسلام، آقا نجفي اصفهاني در کتاب خود مرقوم فرموده است: مرتبه اول که به محضر مولايم مشرف شدم اين بود که در کشتي نشسته بودم.**

**ديدم شخصي آهسته بر روي آب دريا راه مي رود و امواج دريا را همچون زمين هموارمي پيمايد. در اثناء مشاهده اين امر عجيب، به خاطرم رسيد که شايد اين بزرگوارحضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالي فرجه الشريف باشند. به مجرد خطور اين مطلب به ذهنم آن بزرگوار ناپديد شدند.**

**مرتبه بعدي تشرفم اين بود که شبي بعد از اداء فريضه و نوافل، از مسجد الحرام به سمت منزل مي رفتم. در بين راه که خالي از رفت و آمد بود، بزرگواري خود را به من نشان دادند و فرمودند: شيخ محمد تقي انت فقيه اصفهان (تو فقيه و عالم اصفهاني ها هستي).**

**از استماع اين سخن روح افزا جانم تازه و شاديم بي اندازه گشت،ولي در حيرت ماندم که در اين شب تار، اين غريب از شهر و ديار را که مي شناسد وچه کسي نام و حال مرا مي داند.**

**و متعجب بودم که ايشان از کجا علم و موقعيت مرامي داند! در دل خيال کردم که شايد حضرت ولي عصر و ناموس دهر عجل اللّه تعالي فرجه الشريف بوده باشد، چون نظر کردم هيچ کس را نديدم. پس دانستم که بيش از اين، قابليت تشرف به خدمت آن سرور را نداشته ام.**

**تشرف سيد بزرگواري از اصفهان**

**سيد جليلي از اهل اصفهان، مدتي متوسل به ساحت مقدس امام حسين (ع) گرديده و تقاضاي تشرف به حضور مبارک آن حضرت يا محضر مقدس حضرت ولي عصرارواحنا له الفداء را مي نمود.**

**تا آن که در شب جمعه اي طاقتش طاق شد و به حرم مطهر امام حسين (ع) وارد شد و در پيش روي مبارک، شالي را يک سر به گردن و يک سر به ضريح بست و تا نزديک صبح به گريه و زاري مشغول بود و عرض مي کرد که امشب حتما حاجت مرا بدهيد.**

**نزديک صبح شد و مردم دوباره به حرم مي آمدند.**

**آن سيد ديد، زمان گذشت، لذا نااميدشد و از جا برخاست و عمامه خود را از سر برداشت و بالاي ضريح مقدس پرتاب نمود و گفت: اين سيادت هم مال شما، حال که مرا نااميد کرديد من هم رفتم.**

**و از حرم مطهر بيرون آمد.**

**در ميان ايوان سيد بزرگواري به او رسيد و فرمود: بيا به زيارت حضرت عباس (ع) برويم.**

**به مجرد شنيدن اين فرمايش، همه اوقات تلخي خود را فراموش کرده و با چشم وگوش خود، مجذوب ايشان گرديد.**

**با هم از کفشداري طرف قبله، کفش خود راگرفتند و روانه شدند.**

**در بين راه مشغول به صحبت شدند و سيد بزرگوار فرمودند:چه حاجتي داشتي؟ عرض کرد: حاجتم اين بود که خدمت حضرت سيدالشهداء (ع) برسم.**

**فرمودند: در اين زمان اين امر ممکن نيست.**

**عرض کرد: پس مي خواهم به خدمت حضرت صاحب الامر (ع) برسم.**

**فرمودند:اين ممکن است.**

**سيد، بعد از آن، مطالب ديگري هم پرسيد و از آن بزرگوار جواب شنيد.**

**نزديک بازارداماد که در اطراف صحن مقدس است، فرمودند: سرت برهنه است.**

**عرض کرد: عمامه ام را روي ضريح انداختم.**

**در همان وقت دکان بزازي طرف راست بازار ديده مي شد.**

**سيد بزرگوار به صاحب دکان فرمود: چند ذرع عمامه سبز به اين سيد بده.**

**صاحب مغازه توپ پارچه سبزي آورد و عمامه اي به من داد و من آن را بر سر بستم سپس از در پيش رو، که سمت چپ داخل است، به زيارت حضرت ابوالفضل العباس (ع) مشرف شديم و نماز زيارت وبقيه اعمال را بجا آورديم.**

**سيد بزرگوار فرمود: دو باره به حرم حضرت سيدالشهداء (ع) مشرف شويم.**

**آمديم و باز از همان کفشداري داخل شديم و مشغول زيارت بوديم که صداي اذان بلند شد.**

**سيد بزرگوار در سمت بالاي سر مقدس فرمود: آقا سيد ابوالحسن نماز مي خواند،برو با او نماز بخوان.**

**من از گوشه بالاي سر آمدم و در صف اول و يا دوم (ترديد ازمؤلف است) ايستادم، ولي خود آن سرور در جلوي صف کناري ايستادند و آقا سيدابوالحسن نزديک به ايشان بود گويا او امامت آقا سيد ابوالحسن اصفهاني را دارد.**

**مشغول نماز صبح شديم.**

**در بين نماز آن جناب را مي ديدم که فرادي نماز مي خوانند.**

**با خود گفتم يعني چه؟ چرا به من فرمود با آقا سيد ابوالحسن نماز بخوان و خودش فرادي جلوي آقا سيد ابوالحسن ايستاده و نماز مي خواند؟ در اين فکر بودم و نمازمي خواندم تا نمازم تمام شد.**

**گفتم بروم تحقيق کنم که اين سيد بزرگوار کيست؟ نگاه کردم ولي آن جناب را در جاي خود نديدم.**

**سراسيمه اين طرف و آن طرف نظرانداختم، ايشان را نديدم.**

**دور ضريح مقدس دويدم کسي را نديدم.**

**گفتم بروم به کفشداري بسپارم.**

**آمدم از کفشدار پرسيدم.**

**گفت:ايشان الان بيرون رفت.**

**گفتم:ايشان را شناختي؟ گفت: نه شخص غريبي بود.**

**دويدم و گفتم نزد دکان بزازي بروم تا از او بپرسم.**

**به بازار آمدم، ولي با کمال تعجب ديدم همه مغازه ها بسته و هنوز هوا تاريک است.**

**از اين دکان به آن دکان مي رفتم،ديدم همه بسته اند و ابدا دکاني باز نيست.**

**به همين ترتيب تا صحن حضرت عباس (ع) رفتم و باز برگشتم گفتم شايد آن مغازه باز بوده و من از آن گذشته ام.**

**تا صحن سيدالشهداء (ع) آمدم، ولي ابدا اثري نديدم.**

**فهميدم من به شرف حضور مقدس نور عالم امکان رسيده ام، ولي نفهميده ام.**

**بعد از دو سه روز، خدام حرم عمامه سياه سيد را از روي ضريح پايين آوردند.**

**من (ناقل قضيه از صاحب تشرف) تبرکا يک قطعه از عمامه سبز سيد را گرفتم و با تربت امام حسين (ع) هميشه در تحت الحنک خود داشتم، ولي متاسفانه چند روز است که مفقود شده است.**

**تشرف سيد عطوه علوي حسني**

**سيد باقر بن عطوه علوي حسني مي گويد: پدرم - عطوه - زيدي مذهب بود.**

**ايشان مريض شد و مرضش طوري بود که اطباء ازعلاج آن عاجز بودند.**

**در ضمن از ما - پسران خود - به جهت اين که شيعه دوازده امامي بوديم آزرده بود.**

**و مکرر مي گفت: من شما را تصديق نمي کنم و به مذهبتان روي نمي آورم، مگر وقتي که صاحب شما مهدي (ع) بيايد و مرا از اين مرض نجات دهد.**

**اتفاقا شبي در وقت نماز عشاء، ما همه يک جا جمع بوديم.**

**ناگهان فرياد پدر راشنيديم که مي گويد: بشتابيد.**

**وقتي با سرعت به نزدش رفتيم، گفت: بدويد و صاحب خود را دريابيد، که همين لحظه از پيش من بيرون رفت.**

**ما هر قدر دويديم کسي را نديديم.**

**برگشتيم و سؤال کرديم: جريان چيست؟ گفت:شخصي به نزد من آمد و گفت: يا عطوه.**

**گفتم: تو کيستي؟ فرمود: من صاحب الزمان و امام پسرانت هستم، آمده ام تو را شفابدهم.**

**بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع درد کشيد و من چون به خود نگاه کردم اثري از آن ناراحتي نديدم.**

**بعد از آن سيد عطوه علوي مدتهاي مديدي زنده بود و با قوت و توانايي زندگي کرد. .**

**تشرف شيخ محمد حسن مازندراني حائري**

**شيخ محمد حسن مازندراني حايري مي فرمايد: بعد از ازدواج، به مرض سل شديدي مبتلا شدم و ضعف بر من غلبه کرد، بحدي که قادر به بيرون رفتن از خانه نبودم، مگر آن که روزي يک مرتبه وقت عصر به حرم مطهر مشرف مي شدم و به خاطر شدت ضعفي که داشتم، فورا مراجعت مي نمودم.**

**عادت من اين بود که فرشي پشت بام انداخته بودند و به مجرد رسيدن از حرم مطهر،دراز مي کشيدم.**

**يک روز از حرم برگشته و دراز کشيده بودم.**

**ناگاه ديدم سيدي، که به مرحوم سيد مهدي قزويني حلي در ايام کهولتش شباهت داشت، بدون آن که کسي را خبردهد روي بام آمد.**

**تعجب کردم و خواستم به احترام ايشان برخاسته و زنها را خبر کنم که بالا نيايند.**

**با دست اشاره کرد که ساکن و ساکت باش و دستش را بر پيشاني من ماليدو فرمود: حالت چطور است؟ بعد فرمود: بر تو باد به مواظبت بر قرائت قرآن.**

**فورا احساس کردم مرضم رفع شد و آن سيد هم غايب گرديد.**

**تشرف عرفاني**

**جناب حجة الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از فرد موثقي فرمود:**

**روزي نزد عارف وارسته اي شرفياب شدم پس از يقين به صحت گفتارش و درک از اين که او به نزد حضرت تشرفاتي دارد از او سؤ الاتي چند کردم که بسيار دقيق و پخته پاسخم گفت در حالي که او هرگز با دروس حوزوي و مباحث فقهي و فلسفي آشنايي نداشت ولي به قدري بيانش بلند و عالي بود که مرا سخت شيفته خويش ساخت قسمتي از سؤ ال و جوابهايم که قابل طرح کردن است، اين بود:**

**از او پرسيدم: شما که در ايام محرم گاه به محضر حضرت تشرف مي يابيد، به هنگام عزاداري آن وجود مقدس از کدامين اشعار بيشترين استقبال مي نمايند.**

**فرمود: اشعار مرحوم کمپاني! هنگامي که در مجلس آن حضرت، اشعار او خوانده مي شود طوفاني سخت وجود آن حضرت را فرا مي گيرد و او به شدت مي گريد!**

**باز پرسيدم از ديگر اشعار مورد توجه آن حضرت کدام است؟ او فرمود: اشعار محتشم کاشاني، اشعار فرزدق و اشعار حافظ! با تعجب و حيرت پرسيدم: حافظ!**

**او فرمود: آري حافظ، او شيعه اي خالص بوده است بجز چند غزل او تمامي اشعارش پيرامون حضرت بقية الله اعظم عليه السلام است! کساني که به شرح اشعار حافظ پرداخته اند عرفان او عرفان الوهي پنداشته اند در حالي که عرفان حافظ عرفان مهدويتي است. مخاطب اصلي کلمات حافظ، شخص حضرت بقية الله اعظم عجل الله تعالي فرجه الشريف است و نه خداوند، چرا که او خدا را از طريق حضرت بقية الله مي شناخت.**

**جهت سؤ ال را عوض کرده و پرسيدم: تجليات ائمه عليهم السلام براي انسانها به هنگام مرگ و يا در هنگام توسلات چگونه است؟ آيا تجلييات تصويري است، يا جسمي اگر جسمي است، مثالي است و يا واقعي؟ چگونه امکان دارد که در يک لحظه دهها و بلکه هزاران انسان در حال مرگ، علي بن ابيطالب عليه السلام را درک کنند و يا هزاران انسان محتاج از يک امام تقاضاي کمک کنند و آن حضرت به امداد همه آنها بپردازد؟**

**او به آرامي گفت: تجلي ائمه عليهم السلام براي مردم به نحو حقيقي و جسم واقعي - و نه مثالي و تصويري - است تجلي مثالي که مال عوام از خواص است و چيز مهمي نيست! اينکه چگونه هزاران انسان در لحظه اي واحد وجود ائمه عليهم السلام و يا علي بن ابيطالب را درک مي کند مثل درک خورشيد است که همه مردم کره زمين، خورشيد واحدي را حقيقتا مي يابند پس وقتي درک از خورشيد اين خاصيت را دارد چگونه درک از وجود ائمه عليهم السلام چنين نباشد!؟**

**از او پرسيدم: پس تجليات ائمه عليهم السلام وجودات متعدد نيست وجود واحد است.**

**او گفت بله وجود است نه آنکه جسم هاي متعددي، توسط روح آن حضرت پديد آيد تا آنکه هر کس آن ها را متناسب با خودش بيابد.**

**پرسيدم: آيا اهل البيت عليهم السلام تنها امام براي اهل زمين هستند و يا آنکه براي ساير موجودات نيز امام هستند؟**

**فرمود: در جمله لولا الحجة لساخت الارض، زمين تنها يک مثال است چون بشر زمين را مکان خويش مي پندارد چنين گفته شده است در حالي که واقعيت جمله مذکور آن است که اگر حجت نباشد عالم امکان از بين رفتني است.**

**پرسيدم: به اين ترتيب ائمه عليهم السلام از براي اهالي کرامت آسماني نيز امامت دارند؟**

**فرمود: آري چنين است. به همين دليل است که ما بارها خود مشاهده کرده ايم که برخي از اهالي آسماني جهت گرفتن دستورالعمل به نزد حضرت حاضر مي شوند!**

**پرسيدم: ائمه عليهم السلام بايد از حقائق وجودي ديگري نيز بهره داشته باشند تا بتوانند بر اساس قل انما أنا بشر مثلکم... نقش آفرين باشند يعني بايد هر يک از امامان به مقتضاي هر نوع وجودي به همان صورت در مقام هدايت در آيند؟ اگر چنين است چگونه مي توان اين سخن را با انتقال ژنتيک ائمه عليهم السلام از زمان حضرت آدم به بعد جمع کرد؟**

**فرمود: آري چنين است: وقتي شما به خورشيد نگاه مي کني شعاعي از آن را درک مي کني که از دور به اتاقي خاص عبور کرده و به تو رسيده است حال مي تواني بگويي که خورشيد همان شعاع است؟ و آيا مي تواني بگويي که شعاع خورشيد غير از آن خورشيد است. ائمه عليهم السلام حقايقي ماوراي ساير موجودات امکاني اند که شعاع وجودشان براي اين کره و اين مردمان از طريق انتقال ژنتيک است در حالي که حقيقت آن ها چيز ديگري است به خاطر همين است که بدن ائمه عليهم السلام سايه نداشته است چون بدن آن بدن حجاب دار نبودن و صرفا و نوري است!**

**تشرف کارگزاري**

**جناب حجة الاسلام مهدوي اصفهاني فرمود:**

**بارها و بارها ديدم که مرحوم آية الله حاج شيخ مرتضي حائري به ديدن مرحوم حاج حسين مظلومي - که از صحابيان خاص امام عصر عليه السلام بود - مي آمد وقتي سخن مي گفت، مرحوم حائري همانند ابر بهاري گريه مي کرد.**

**حاج حسين، مرد عجيبي بود اگر کسي که اهلش نبود به باغ اش در منطقه يزدان شهر قم مي آمد ديوانه وار از باغ بيرون مي دويد و فرياد مي زد که اين باغ مال امام زمان عليه السلام است برو بيرون، ولي در اواخر عمرش ديگر چنين حالتي نداشت! از ايشان داستان هاي زيادي وجود دارد که بنا به مصلحت تعدادي از آن ها را مي گويم:**

**1 - روزي خودم در باغ ايشان با مردي به نام شيخ ابراهيم برخورد کردم که مرحوم حاج حسين مظلومي به او اتاقي داده تا مشغول دعا و نماز باشد يکي دوبار به ديدارش رفتم و به او التماس دعا گفتم، او ضمن پاسخ، رفتاري از خود نشان مي داد که معلوم بود زياد مايل به صحبت کردن نيست! مرحوم آقاي مظلومي رو به من کرده و گفت:**

**با او کاري نداشته باش او از اينکه با کسي ملاقات کند راضي نيست اين جريان گذشت تا آنکه روزي ديگر که به ديدار مرحوم مظلومي رفته بودم او را سخت گريان يافتم وقتي از علت گريه اش پرسيدم او گفت: شيخ ابراهيم را که مي شناختي به نوکري امام زمان عليه السلام برده شد و او اينک در محضر امام عصر و از خدمه اوست!**

**چگونگي آشنائي اش را او پرسيدم وي با گريه گفت:**

**اولين روزي که شيخ ابراهيم به نزدم آمد گفت: آقاي حاج حسين پنج تومان به من بده اين را امام زمان به من فرمود!**

**من با تعجب پرسيدم:**

**جريان چيست؟**

**او گفت: رفته بودم از نانوايي نان بخرم نانوا پس از برداشتن هزينه نان، مبلغ پنج تومان به من باز گردانيد وقتي بيرون آمدم با حضرت مواجه شدم، حضرت فرمود برو اين پول را به او پس بده، وقتي به نزد نانوا رفتم او پول را پس نگرفت پس بازگشتم باز امام عصر عليه السلام که به انتظارم ايستاده بود فرمود اين پول به درد تو نمي خورد برو داخل نانوايي بيانداز و برو! و من نيز چنين کردم ولي حضرت فرمود اگر پول خواستي برو از حاج حسين بگير اينک من به نزد تو آمدم پس پنج تومان به من بده!**

**من پول را به او دادم ولي براي شناخت حقيقت گفتارش خود به نزد نانوا رفته و از جريان شيخ ابراهيم پرسيدم او گفت:**

**چندي قبل، شيخ ابراهيم براي خريد نان به نزد من آمد، باقيمانده پولش ‍ پنج تومان بود که به او دادم ولي او نرفته، بازگشت و با اصرار مي خواست پول را به من بدهد ولي من نپذيرفته تا اينکه دوباره رفت و زود بازگشت آنگاه پول را به داخل مغازه انداخت و رفت.**

**فهميدم ادعايش درست است، پس با او رفاقت پيدا کردم روزي او به باغ آمد و چند روزي ميهمان شد در آن چند روز به دعا و اذکار فراواني سخت مشغول بود ارادتم هر روز نسبت به او بيشتر مي شد تا آنکه او دو، سه روز قبل به من گفت: حاج حسين من به زودي ناپديد مي شوم اگر رفتم ناراحت نباش! او دائم اين سخن را مي گفت، و من نگران و مضطرب بودم تا اينکه امروز وقتي به باغ آمدم، ديدم او در اتاق منتظرم ايستاده است به محض ‍ ديدنش، به من گفت:**

**حاج حسين يکي از نوکران حضرت بقية الله فوت کرده حضرت به جاي او مرا انتخاب فرموده است منتظر شما بودم تا با شما خداحافظي کنم آنگاه مرا در آغوش گرفت و پس از خداحافظي، ناگهان ناپديد شد خوب که دقت کردم ديدم از اثاثيه اش نيز خبري نيست!**

**2 - جناب حاج حسين مظلومي فرمود:**

**شبي نوبت آبياري باغ بود بسيار خسته بودم هنگامي که آب رسيد راه آب را باز کردم ولي قبل از اينکه بتوانم آب را ميان کتره هاي باغ تقسيم کنم، از خستگي کنار جوي آب خوابم برد وقتي بيدار شدم سخت ناراحت شدم چون نمي دانستم که آب به کجا رفته است؟ با ناراحتي به راه افتاده تا ببينم آب جوي به کجا رفته است ناگهان در آخر باغ کسي را در حال آبياري ديدم وقتي به نزدش رفتم فورا فهميدم که آن مرد، کسي جز حضرت بقية الله اعظم نيست به محضرش زانو زده و بر زانوهاي آن حضرت دست هايم را گذاردم و دقايقي چند گريه کردم حضرت پس از ملاطفت فراوان، ناگهان پنهان گرديد.**

**3 - حجة الاسلام شيخ مهدي کرمي فرمود: سوزن باني در راه آهن قم وجود داشت که سخت به حضرت بقية الله اعظم امام زمان عليه السلام عشق مي ورزيد. روزي او به نزد آقاي مظلومي آمده و از عشق وافر و غير قابل تحملش نسبت به حضرت شکوه مي کند و از او مي خواهد که به حضرت چنين پيغام بدهد که اگر ممکن است و او را به عنوان نوکر در جزيره مسکوني شان بپذيرند.**

**آقاي مظلومي در يکي از ملاقات هايشان به حضرت بقية الله عجل الله تعالي فرجه الشريف پيام سوزن بان را مي دهد و از ايشان راه چاره مي طلبد؟ حضرت به او مي فرمايد:**

**او هنوز بايد تصفيه شود کارهائي را بايد انجام دهد تا لياقت اين مقام را پيدا کند!؟**

**آنگاه حضرت دستور العمل هائي را به آقاي مظلومي مي دهد تا سوزن بان بدان عمل کند. آن مرد وقتي پيام و دستور العمل حضرت را مي شنود به سرعت دست به کار شده و با دقت آن اعمال را انجام مي دهد تا آنکه روزي به باغ مرحوم حاج حسين مظلومي در نزديکي هاي مسجد جمکران رفته و به ديدار حضرت نائل مي شود آنگاه پس از دقائقي در يک لحظه با حضرت ناپديد شده و براي هميشه به جمع نوکران حضرت بقية الله عجل الله تعالي فرجه الشريف مي پيوندد.**

**گل سرخ**

**ميرزا محمّد استرآبادي مي گويد:**

**من در حرم الهي يعني مکه مکرّمه زندگي مي کنم، شبي در مسجد الحرام مشغول طواف خانه خدا بودم.**

**ناگاه جواني را ديدم که وارد مسجد الحرام شد، او که سيماي زيبايي داشت به طرف کعبه آمد و همراه من مشغول طواف شد. در اثناي طواف وقتي به من نزديک شد، يک دسته گل سرخ به من عنايت فرمودند.**

**البته آن روزها فصل شکفتن گل نبود، من دسته گل را گرفته و بوييدم. گفتم: آقا جان! اين ها را از کجا آورده ايد؟**

**فرمودند: از خرابات!**

**اين بفرمودند و از نظر ناپديد شدند، که ديگر او را نديدم.**

**//////////////////////////////////////////////////////////////////////////**

**بيماري يکي از آزادگان سرافراز بنام «علي اکبر» در زمان اسارت**

**موضوع کرامت: شفاي بيماري يکي از آزادگان سرافراز بنام «علي اکبر» در زمان اسارت**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدّس جمکران، شماره 234**

**مشخصات: خاطره‏اي از حجةالاسلام والمسلمين حاج آقا ابوترابي (رحمة اللَّه عليه) از دوران اسارت در کشور عراق اهل قزوين، ساکن تهران**

**زمان کرامت: اواخر سال 1360**

**مکان کرامت: پادگان اسراء ايراني در عراق**

**تاريخ ثبت کرامت: 11/3/78**

**خلاصه کرامت: در سال 1360 موقع خواندن نماز مغرب و عشاء در پادگان العنبر عراق تعدادي از اسيران ايراني را وارد کردند و در بين آنان جواني به نام علي اکبر بود که بسيار سرحال و قوي و نيرومند بود، بر اثر شکنجه‏ها و عدم امکانات بهداشتي، و مواد غذائي ايشان بيمار شدند بطوري که گاهي از درد سر خود را به ديوار مي‏زدند و آنقدر اين کار تکرار مي‏شد تا غش مي‏کردند. در اواخر ماه صفر قرار شد دهه آخر آن ماه را دوستان روزه بگيرند، در همان شب اول يکي از عزيزان با توسل به حضرت امام زمان عليه‏السلام درخواست شفاي «علي اکبر» را مي‏کنند که در عالم رؤيا بشارت شفاي ايشان را مي‏دهند و روز بعد آن جوان ايراني با عنات و توجه خاصه حضرت ولي عصر عليه‏السلام شفاي کامل پيدا کرد.**

**شرح واقعه از زبان مرحوم حاج آقا ابوترابي:**

**حدود اواخر سال 1360در پادگان العنبر عراق، مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء بوديم. متوجه شديم 27 - 28نفر اسير را وارد اردوگاه کردند. معمولا افرادي را که تازه وارد اردوگاه مي‏کردند، بيشتر مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار مي‏دادند، تا به قول خودشان زهره چشمي از آنها بگيرند.**

**بعد از نماز به رفقا گفتم: براي اينکه به اينها روحيه بدهيم با صداي بلند سرود (اي ايران، اي مرز پر گهر...) را بخوانيم، تا اين عزيزان تازه وارد، فکر نکنند اينجا قتلگاه است و متوجه بشوند يک عده از هموطنانشان هم مثل آنها در اينجا هستند. ما مي‏دانستيم اگر امشب اين سرود را بخوانيم، فردا کتکش را خواهيم خورد. بعد از مشورت با برادرانمان سرود را با صداي بلند به صورت دست جمعي خوانديم.**

**فردا هم افسر بعثي که فرد بسيار پليدي بود، به نام سرگرد محمودي، آمد و با ما برخورد کرد، و به هرحال اين قضيه تمام شد. بين اين 27 - 28نفر اسيري که وارد شده بودند، يک جوان به نام علي اکبر بود که 19سال سن داشت و حدود 70 - 80کيلو وزنش مي‏شد و از نظر جسمي بسيار سرحال و قوي بود.**

**اين علي اکبر با آن سلامت جسميش، طولي نکشيد که در اردوگاه مريض شد، فکر مي‏کنم بعد از يک سال، وزنش به زير 28کيلو رسيده بود و بسيار ضعيف و لاغر و مبتلا به دل درد شديدي شده بود. وقتي دل دردش شروع مي‏شد، از شدّت درد، دست و پا و حتي سرش را به زمين و در و ديوار مي‏کوبيد. برادرانمان دست و پايش را مي‏گرفتند تا خودش را به زمين نزند.**

**در ايام اربعين امام حسين عليه السلام سال 60يا 61بود که در اردوگاه شهر موصل عراق بوديم. تقريبا 5روزي به اربعين امام حسين عليه السلام مانده بود، ما پيشنهاد داديم که دهه آخر صفر را که ايام مصيبت و پر محنتي براي عزيزان آقا امام حسين عليه السلام است، چنانکه برادرانمان تمايل داشته باشند، تمام ده روز آخر ماه صفر را روزه بگيريم. البته مشروط بر اينکه آنهايي که عوارض جسماني دارند و روزه برايشان ضرر دارد، روزه نگيرند.**

**در هر آسايشگاهي با دو نفر صحبت کرديم، بنا شد وقتي شب داخل آسايشگاه مي‏شوند، هرکدام با جمعي از برادران در آن آسايشگاه -آسايشگاههاي موصل 150نفري بود- مشورت کنند تا ببينيم دهه آخر صفر را روزه بگيريم يا نه؟**

**فرداي آن روز، همه آمدند و به اتفاق گفتند: تمام برادران استقبال کردند و حاضرند روزه بگيرند. باز بنده تأکيد کردم: خواهش مي‏کنم از آنهايي که مريضند يا چشمشان ضعيف است روزه نگيرند.**

**شب اربعين آقا امام حسين عليه السلام رسيد و همه عزيزان که حدود 1400نفر بودند، بدون سحري روزه گرفتند، اصلا اردوگاه يک حالت معنوي خاصي به خودش گرفته بود، آن هم روز اربعين امام حسين عليه السلام**

**فکر مي‏کنم حدود ساعت 10 - 11صبح بود که برادران به همديگر خبر دادند: علي اکبر دل درد شديدي گرفته و دارد به خودش مي‏پيچد. بنده وارد سلولي که اختصاص به برادران بيمار داشت، شدم. ديدم علي اکبر با آن ضعف جسماني و چهره رنگ پريده‏اش به قدري وضعيتش درهم کشيده شده و درد اذيّتش مي‏کند که مي‏خواهد از درد سرش را به در و ديوار بکوبد، دو نفر از برادران او را گرفتند تا خودش را به اين طرف و آن طرف نزند.**

**اتفاقا آن روز دل درد علي اکبر نسبت به روزهاي ديگر بيشتر شده بود، به طوري که مأمورين بعثي وقتي ديدند او خيلي زجر مي‏کشد -بيش از دو ساعت بود که علي اکبر فرياد مي‏زد، يک مقدار از حال مي‏رفت و دوباره فرياد مي‏کشيد و داد مي‏زد- آمدند علي اکبر را به بيمارستان بردند. همه از اينکه مأموران آمدند و او را به بيمارستان بردند خوشحال شديم.**

**ساعت 5/3 - 4بعد از ظهر بود که ديديم درِ اردوگاه را باز کردند، و صداي زمين خوردن چيزي، همه را متوجه خود کرد. با کمال بي‏رحمي و پستي و رذالت مثل يک مرده و چوب خشک جسدي را روي زمين سيماني پرت کردند و رفتند، به طوري که از دور فکر نمي‏کرديم که علي‏اکبر باشد و واقعا تصور نمي‏کرديم که اين يک انسان باشد که با او اين طور رفتار کردند.**

**به همراه عده‏اي از بچه‏ها نزديک در رفتيم، ديديم علي‏اکبر است که مثل چوب خشک افتاده و تکان نمي‏خورد، از ديدن اين صحنه برادرها دور او جمع شدند و بي‏اختيار همه باهم شروع به گريه کردند. دو نفر علي اکبر را برداشتند، يکي سرش را روي شانه‏اش گذاشت و ديگري هم پاهايش را برداشت، من هم زير کمرش را گرفتم، چون علي‏اکبر آنقدر نحيف شده بود که وقتي سر و پاهايش را بر مي‏داشتند، واقعا کمرش خم مي‏شد. از انتهاي اردوگاه به همين حالت او را وارد سلول کرديم.**

**ديدن اين صحنه اشک و ناله همه بچه‏ها را در آورده بود و اصلا اردوگاه را يک پارچه ماتم فرا گرفته بود. وقتي علي اکبر را داخل همان سلولي که بايد بستري مي‏شد برديم، ساعت نزديک 5بعد از ظهر بود و هرکس بايد داخل سلول خودش مي‏شد، چون معمولا ساعت 5بعد از ظهر آمار مي‏گرفتند و بايد همه داخل سلول‏هايشان مي‏رفتند و درِ سلول را قفل مي‏کردند.**

**طبق معمول آمار را گرفتند و همه داخل سلول‏هايشان رفتند، ولي چه رفتني؟! همه اشک‏ها جاري بود و همه با حالت معنوي که اردوگاه را فرا گرفته بود، براي علي‏اکبر دعا مي‏کردند.**

**ما در آسايشگاه شماره سه اردوگاه بوديم. آسايشگاه‏ها در دو طرف شرق و غرب اردوگاه واقع شده بودند و فکر مي‏کنم فاصله بين دو طرف، بيش از صد متر بود. در آسايشگاه شماره پنج که دو آسايشگاه بعد از ما بود، قبل از اذان صبح اتفاق مهمّي افتاد:**

**يکي از برادران به نام محمد، قبل از اذان صبح از خواب بيدار مي‏شود و پير مردي که هم سلوليش بود را بيدار مي‏کند، اين پير مرد، پدر شهيد هم بودند و همه برادران به او احترام مي‏گذاشتند. محمد او را از خواب بيدار مي‏کند و مي‏گويد: آقا امام زمان عليه السلام علي اکبر را شفا دادند!**

**ايشان يک نگاهي به محمد مي‏کند و مي‏گويد: محمد خواب مي‏بيني؟! شما اين طرف در شرق اردوگاه هستي و علي اکبر در غرب اردوگاه است، با چشم هم که همديگر را نمي‏بينيد! تا چه رسد که صداي هم را بشنويد، شما از کجا مي‏گوييد: آقا امام زمان عليه السلام علي اکبر را شفا دادند؟!**

**محمد مي‏گويد: به هر حال من خدمتتان عرض کردم، صبح هم خودتان خواهيد ديد.**

**صبح‏ها معمولا درهاي آسايشگاه که باز مي‏شد، همه بايد به خط مي‏نشستند و مأمورين بعثي آمار مي‏گرفتند. آمار که تمام مي‏شد، بچه‏ها متفرق مي‏شدند. آن روز صبح ديدم به محض اينکه آمار تمام شد، جمعيت به صورت سيل‏آسا به سمت همان سلولي که علي اکبر بستري بود مي‏روند و همه فرياد مي‏زنند:**

**(آقا امام زمان عليه السلام علي اکبر را شفا داده است).**

**ما هم با شنيدن اين خبر، مثل بقيه به سرعت به سمت همان سلول رفتيم، ديديم:**

**بله! چهره علي اکبر عوض شده! زردي صورتش از بين رفته و خيلي شاداب و بشاش و سرحال، ايستاده است و دارد مي‏خندد. برادرها وقتي وارد سلول مي‏شدند، در و ديوار سلول را مي‏بوسيدند و همين‏که به علي اکبر مي‏رسيدند، سر تا پاي علي‏اکبر را بوسه مي‏زدند و بعد بيرون مي‏آمدند.**

**به طور کلي در طول ده سال اسارتمان، مأمورين بعثي اجازه تجمع نمي‏دادند، حتي مي‏گفتند: اجتماع**

**بيش از سه نفر يا دو نفر هم ممنوع است. بنده خودم ديدم، مأمورين بعثي مي‏آمدند و اين صحنه را مي‏ديدند، آنقدر آن صحنه برايشان جالب بود که حتي مانع تجمع بچه‏ها نشدند.**

**صف طويلي از برادرانمان حدود 1400نفر درست شده بود که مي‏خواستند علي‏اکبر را زيارت کنند. بنده هم وقتي رفتم و علي‏اکبر را زيارت کردم، از او پرسيدم: علي‏اکبر چي‏شد؟!**

**گفت: ديشب آقا عنايتي فرمودند و در عالم خواب شفا گرفتم.**

**بنده آمدم بيرون و رفتم همان برادرمان محمد، که خواب ديده بود را پيدا کردم و گفتم: جريان از چه قرار است؟! شما چه خوابي ديديد؟! چه کسي به شما در آن طرف اردوگاه چنين خبري را داد؟!**

**محمد گفت: واقع مطلب اين است که من از حدود سن 18 - 19سالگي، هر شب قبل از خواب دو رکعت نماز آقا امام زمان عليه السلام را با صد مرتبه (إيّاک نعبدُ و إيّاکَ نسْتعين) مي‏خواندم و مي‏خوابيدم. بعد از تمام شدن نماز، فقط يک دعا مي‏کنم، آن هم براي فرج آقا امام زمان(عجل اللّه تعالي فرجه الشريف) است. و هيچ دعاي ديگري غير از دعا براي فرج حضرت مهدي عليه السلام نمي‏کنم، چون مي‏دانم با فرج وجود مقدس آقا امام زمان عليه السلام آنچه از خير و خوبي و صلاح و سعادت و عاقبت به خيري است -که براي دنيا و آخرت خودمان مي‏خواهيم- يقينا حاصل مي‏شود. لذا مقيد بودم که بعد از نماز آقا امام زمان عليه السلام براي هيچ امري غير از فرج حضرتش دعا نکنم. حتي در زمان اسارت هم براي پيروزي رزمندگان و نجات خودم از اين وضع هم دعا نکرده‏ام. تا اينکه ديشب وقتي علي‏اکبر را با آن حال ديدم، بعد از نماز آقا امام زمان عليه السلام شفاي علي اکبر را از آقا امام زمان عليه السلام خواستم. قبل از اذان صبح خواب ديدم:**

**(در يک فضاي سبز و خرّمي ايستاده‏ام و به قلبم الهام شد که وجود مقدّس آقا امام زمان عليه السلام از اين منطقه عبور خواهند فرمود، لذا به اين طرف و آن طرف نگاه مي‏کردم، تا حضرت را زيارت کنم. در همين حال ديدم ماشيني رسيد، در عالم خواب جلو رفتم، ديدم سيّدي داخل ماشين نشسته است. سؤال کردم که شما از وجود مقدّس امام زمان عليه السلام خبري داريد؟**

**فرمودند: مگر نمي‏بيني نوري در ميان اردوگاه اسراء ساطع است؟!**

**محمد مي‏گفت: آمدم جلو، نگاه کردم، ديدم بله! از همان سلولي که علي‏اکبر بستري است نوري ساطع است و به صورت يک ستون به آسمان پرتوافشاني مي‏کند و تمام منطقه را روشن کرده است، يقين کردم که آقا امام زمان عليه السلام علي‏اکبر را مورد عنايت و لطف قرار داده و علي‏اکبر شفا پيدا کرده است.**

**وقتي از خواب بيدار شدم، رفتم آن بزرگوار که از نظر سنّي سالخورده‏تر از بقيه برادران بود و همچنين پدر شهيد بودند را از خواب بيدار کردم و بشارت شفاي گرفتن علي‏اکبر را دادم.**

**بعد از اين گفتگو، بنده برگشتم و از علي‏اکبر جريان را سؤال کردم.**

**گفت: من در عالم خواب حضرت را زيارت کردم و شفاي خود را از ايشان خواستم. حضرت فرمودند:**

**(انشاء اللّه شفا پيدا خواهي کرد)**

**بعد از اين اتفاق، تمام برادران با همان حال روزه و معنويت، بي‏اختيار گريه مي‏کردند و متوسل به وجود مقدّس آقا امام زمان عليه السلام شده بودند. يادم مي‏آيد: همان روز گروهي از طرف صليب سرخ وارد اردوگاه شدند. -از طرف صليب سرخ جهاني هر دو ماه، يک هيئت به اردوگاه مي‏آمدند، نامه مي‏آوردند تا برادرها براي خانواده‏هايشان نامه بنويسند و بعد نامه‏ها را تحويل مي‏گرفتند- تعدادي از دکترهايشان هم آمده بودند، اعلام کردند: ما آمده‏ايم افرادي که بيماري صعب العلاج دارند را معاينه کنيم و بنا است که با مريض‏هاي عراقي در ايران معاوضه بشوند.**

**بنده يادم هست، آن روز صليب سرخ هرچه دعوت مي‏کرد تا آنهايي که پرونده پزشکي دارند به آنها مراجعه کنند، هيچکس اقدام نمي‏کرد و يک جوّ معنوي خاصّي بر اردوگاه حاکم بود و همه با آن حال به آقا امام زمان عليه السلام متوسل بودند. به قدري حالت معنوي در اردوگاه شدّت پيدا کرده بود که احساس خطر کردم، به آنهايي که مريض بودند گفتم: بايد مراجعه کنند.**

**بچه‏ها آمدند و گفتند: يکي از عزيزان که چشم‏هايش ضعيف بود، هر دو چشمش را از دست داده است. تعجب کردم، به آنجا رفتم، ديدم او را براي معاينه برده‏اند ولي چشم‏هايش را باز نمي‏کند.**

**گفتم: چه شده است؟ گفت: چشمانم نمي‏بيند؛ و گريه مي‏کرد. متوجه شدم که ايشان مي‏گويد: چشم‏هايم ضعيف است، تا آقا امام زمان عليه السلام چشم مرا شفا ندهند، چشمم را باز نمي‏کنم.**

**يک چنين حالتي بر اردوگاه حاکم شده بود، من واقعا احساس خطر کردم. گفتم: همه بچه‏ها بايد روزه‏هايشان را بشکنند. هرچه گفتند: الآن نزديک به غروب است، اجازه بدهيد روزه امروز را تمام کنيم.**

**گفتم: شرايط، شرايطي نيست که ما بخواهيم اين روزه را ادامه بدهيم، چون حالت معنوي بچه‏ها حالتي شده است که اگر بخواهند با آن حالت داخل آسايشگاه شوند، عده‏اي از نظر روحي آسيب مي‏بينند.**

**الحمد للّه علي‏اکبر شفا پيدا کرد و آن جوّ معنوي را برادرانمان شکستند و به قدري آن حالت، شدّت پيدا کرده بود که تا آخر اسارت جرأت نکرديم بگوئيم برادران از اين روزه‏هاي مستحبي بگيرند.**

**بيماري اعصـاب و روان**

**نام بيمار: خانم نرگس، ف**

**نوع بيماري: اعصـاب وروان**

**بيان حکايت از زبان خانم ن - ف:**

**متولد ملارد کرج هستم و بعد از ازدواج در سن 18سالگي به رفسنجان رفتم، الان شش سال است، که ساکن رفسنجان مي‏باشم داراي 2فرزند به نامهاي محمد و مريم هستم.**

**شروع ناراحتي و بيماري: يک ماه قبل از ماه رمضان 1419از ناحيه گردن دچار درد شديدي شدم به دکتر مراجعه نمودم، تشخيص دکتر سينوزيت بود، دارو داد و دردم آرام‏تر شد، از نوزدهم‏ ماه‏رمضان احساس‏ کردم چشم من کوچک‏تر مي‏شود و هنگام صحبت صورت و لبم کج مي‏شد و بيماري من از اينجا شروع شد، سپس حالت‏تشنج واز سرانگشتان پا شروع مي‏شد و از خود بي خود مي‏شدم، ديگران‏بهتر مي‏دانند که چه حالي داشتم.**

**بعد از مراجعه به دکترهاي متخصص در تهران و رفسنجان و انجام آزمايشات و عکسبرداري‏هاي متفاوت سي تي اسکن CT SCAN و ام، ار، آي M.R.Iعده‏اي از پزشکان معتقد بودند شايد بيماري من با دارو و قرص بدون جراحي مداوا شود و بعضي نظر دادند که بعلت بزرگ شدن غده لنفاوي و نزديک شدن دو عصب چنين حالتي در من بروز مي‏کند و عده‏اي منشاء بيماري مرا ناشي از فشار شديد عصبي دانسته و ضرورت شوک بر روي من را تشخيص دادند. مرا به آسايشگاه بيماران روحي و رواني بردند، بودن آنجا همراه مريضهاي رواني با حالتهاي خاص برايم سخت بود.**

**در حين مداوا، توسلات خودم را به ائمه اطهار(ع) داشتم و از آنجا که خواهر شهيد هستم مورد عنايت قرار گرفتم علاوه بر اين که به خودم مي‏گفتم در پيش خدا دارم امتحان مي‏شوم. البته اين حالت تشنج وسيله‏اي شد که به خدا نزديک‏تر شوم و لياقت اين را هم پيدا کنم که مورد عنايت حضرت مهدي (عج) قرار بگيرم.**

**بعد از آن که از آسايشگاه بيماران روحي و رواني برگشتم، خيلي ناراحت بودم، همان شب خواب ديدم که آقائي قد بلند با چهره نقاب دار و نوري به رنگ سبز، کاسه‏اي طلائي رنگ آوردند و فرمودن:از اين آب بخور.**

**گفتم: احتياج به آب ندارم.**

**فرمودند: بخور.**

**حدود ساعت يک شب بود، بعد آقا از آن آب به صورت من پاشيد و من از خواب پريدم و فرياد زدم من شفا گرفتم من شفا گرفتم؛ مادرم را صدا زدم، همه بيدار شدند، گفتم: آقا به من قول داده که 10روز ديگر تو را ملاقات مي‏کنم. بعد از آن دوباره حالم بد شد، به طوري که امکان مسافرت با ماشين برايم نبود، مرا با هواپيما به تهران آوردند، داخل هواپيما سه دفعه حالت تشنج مرا گرفت، حالم بدتر مي‏شد، ولي به وعده روز دهم فکر مي‏کردم که آقا حتما مرا شفا مي‏دهند - از تهران به کرج و از آنجا به ملارد آمدم و تشنجات در آنجا نيز شروع شد بعد از دو سه روز که در بستر بودم يکي از شاگردهاي خانم برادرم که سخنران جلسات مذهبي و مدير مدرسه دخترانه است، برايم خوابي ديد که به جمکران بيايم و دقيقا شب جمعه بيستم اسفند پايان روز دهم و وعده ملاقات مي‏شد و خواب آن بنده خدا را رؤيائي صادقه مي‏دانستم.**

**بيان حکايت از خانم ف، شين (خانم برادر شفاگرفته ساکن ملارد کرج): بعد از اين که از رفسنجان به ملارد آمدند به پزشکان متخصص مراجعه کرديم بعد از معاينه گفتند: سمت چپ صورتشان حالت فلج دارد و مدت درمانش حداقل شش ماه زمان مي‏برد - ايشان هنگام تشنج دست و پاهايش را به اين طرف و آن طرف مي‏زد و هميشه پنج شش نفر همراهش بوديم. خودش را به شدت به زمين مي‏زد کمرش را بالا و پائين مي‏آورد و هر کسي يک عضو بدنش را محافظت مي‏کرد، خودش را جمع مي‏کرد بعد از اين حالت شروع بخنده مي‏کرد سپس گريه مي‏کرد و بعد از چند دقيقه آرام مي‏شد و بهوش مي‏آمد - جالب اين که بمحض آرام شدن بفکر حجابش بود و سؤال مي‏کرد آيا مرد نامحرمي در کنارم بوده يا نه؟ آيا روسري من کنار رفته بود يا نه؟ - آيا نمازم را خوانده‏ام يا نه؟ بعد از يک ربع که حالش بهتر مي‏شد با حالت خميده يا چهار دست و پا به آشپز خانه مي‏رفت کمکش مي‏کرديم وضوء مي‏گرفت و نمازش را مي‏خواند - اخيرا از ناحيه دست قدرت خيلي زيادي پيدا کرده بود و اگر مشت مي‏کرد و مي‏کوبيد مجروح مي‏کرد - اين چند روز اخير مي‏گفت: بگذاريد روز موعود برسد آقا مرا شفا مي‏دهد - اين حالت تشنج متعدد بود؛ ابتداء روزي پنج الي شش مرتبه و اخيرا هر نيم ساعت تکرار مي‏شد و زبانش بسته مي‏شد و حرف نمي‏زد و اخيرا به سختي حرف مي‏زد و لال بود - در يکي از شبها مي‏خواست حرف بزند نمي‏توانست کاغذ و قلم آورديم از ما درخواست کرد نام پنج تن ائمه اطهار (ع) را ببريم تا او تکرار کند و سپس با نام امام زمان (عج) فرياد زد و شروع به گريه کرد...**

**دستور حرکت به جمکران: من يکي از شاگردان خانم ف شين هستم؛ چند روز قبل که ايشان را مضطرب و ناراحت ديديم، سؤال کردم چه مشکلي پيش آمده است؟ ايشان جريان بيماري خواهر همسرشان را بيان کردند - دو هفته قبل من و عده‏اي توفيق سفر به قم و جمکران را پيدا نموديم، در مسجد مقدّس جمکران به جهت شفاي اين خانم برايش دعا کرديم و در مراجعت از جمکران به عيادت بيمار رفتيم، آن شب بسيار ناراحت شدم، تصميم گرفتم مناجات کنم و شفايش را از خدا بخواهم و تا صبح متوسل بودم و تا حدود ساعت 5صبح نشستم و دعاي أمن يجيب را خواندم و امام زمان (عج) را صدا زدم و بعد از نماز صبح خوابيدم که در خواب ديدم که خانمي آمدند و کنار من نشستند بعد به من پيغام دادند که پيش خانم معلممان بروم و از ايشان بخواهم که مريضشان را براي شب جمعه حتما به جمکران بياورند، دوبار تکرار کردند و سپس از او سؤال کردم ببخشيد شما حضرت زهراء (س) هستيد؟ فرمودند: خير من از طرف پدرشان رسول اکرم هستم که پيامها را به امتشان مي‏رسانم.**

**والدين خانم ن - ف: دختر کوچک ماست با کار و تلاش و گله داري بدنبال يک لقمه نان حلال بوديم و از خداوند ايمان و آخرت و موفقيت در انجام وظائف ديني، نماز و روزه را داريم، فرزند شهيدمان را در راه خدا تقديم کرديم ما هيئت داريم و در راه امام حسين (ع) جان و مالمان را فدا مي‏کنيم ما هر چه مشکلات داشتيم با توسل‏به خاندان اهلبيت عصمت و طهارت (ع) بر طرف شده است.**

**ادامه ماجرا از زبان شفا گرفته:**

**روز پنج شنبه بيستم اسفند ماه سال گذشته يک دستگاه ميني بوس دربستي کرايه کردند و بطرف قم راه افتاديم. يک حالت خاصي، توأم با اضطراب و اميد داشتم، چند بار داخل ماشين حالت تشنج گرفتم، وارد حرم مطهر حضرت معصومه (س) شديم با توجه به اين که اصلا نمي‏توانستم راه بروم براي رفت و آمد زائرين مشکل درست مي‏شد، با کمک ديگران در کنار ضريح مطهر زيارتنامه را مي‏خواندم و با دل شکسته زمزمه مي‏کردم و بعد از توسل به حضرت معصومه (س) عازم مسجد مقدّس جمکران شديم، بين راه ماشين خراب شد و رفتن ما به تأخير افتاد و دو مرتبه داخل ماشين حالت تشنج گرفتم، حدود ساعت ده و نيم شب جمعه بيستم اسفند (شب جمعه موعود) به جمکران رسيديم؛ خيلي به خودم فشار آوردم و با خود مي‏گفتم با وضعيتي که دارم خجالت مي‏کشيدم. از زماني که از ماشين پياده شدم تا موقعي که داخل مسجد رسيدم با توجه به اينکه مسير کوتاه بود اما به لحاظ خشک بودن دست و پا و عدم تحرک حتي کشفهايم را به سختي پوشيدم يک طرف بدنم را برادرم و يک طرف ديگر را زن برادرم گرفته بودند و مرا دنبال خود مي‏کشيدند - 7سال بود که جمکران نيامده بودم، گفتم جمکران چقدر تغيير کرده، جلوي مسجد آمديم وقتي خواستيم وارد شويم زن برادرم گفت سلام بده، همين که دست روي سينه گذاشتم و گفتم السلام عليک يا صاحب الزمان ديگر هيچ احساسي از اين دنيا نکردم. (لازم به ذکر است برادران واحد سمعي بصري امور فرهنگي مسجد مقدّس جمکران همزمان مشغول فيلمبرداري از سطح مسجد بوده‏اند و اين صحنه بطور طبيعي ضبط شده است.) بعد از اين که سلام دادم طولي نکشيد که ديدم همان آقائي که 10روز قبل بخوابم آمده بود، قد بلند با نقاب سبز پا به پايم گذاشت و فرمودند خوش آمدي - راه برو، گفتم آقا به خدا پاهايم خشک شده است نمي‏توانم راه بروم. دوباره فرمودند: برو، گفتم: آقا من نمي‏توانم بروم، فرمود بدو - همين که گفت بدو يک دفعه به خودم آمدم ديدم توان ديگري دارم و پاهايم صاف شده است.**

**گفتم زن داداش نگاه کن آقابه من فرمود خوش آمدي - آقا به من فرمود خوش آمدي - وقتي فرمودند بدو، رو به مسجد جمکران را بمن نشان داد حرکت کردم و داخل مسجد شدم که خدّام مرا گرفتند و به اطاق مخصوص بردند گفتم ببينيد بعد از دو يا سه ماه گرفتاري و سختي من مي‏توانم راه بروم و حرف بزنم، بچه‏هايم آرزو داشتند آنها را بغل کنم بغلشان کردم تمام اين مدت داخل رختخواب بودم.**

**من فکر نمي‏کردم روزي خوب بشوم، مرا فردي رواني و مجنون مي‏دانستند، من لياقت نداشتم. ولي آقا عنايت فرمودند و مرا شفا دادند، فقط به خدا، ائمه اطهار (ع) و حضرت فاطمه زهرا (س) متوسل شدم الحمدللَّه آقا در همان لحظه ورود ما به مسجد مقدّس جمکران توجه کردند و هنوز چند دقيقه‏اي نگذشته بود، که شفا گرفتم.**

**شفاي بيماري لوپوس**

**موضوع کرامت: شفاي بيماري لوپوس**

**(روماتيسم)**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، شماره 294**

**مشخصات: خانم م - ف، 15ساله، محصل، اهل تهران**

**زمان کرامت: 1/4/78**

**مکان کرامت: تهران**

**تاريخ ثبت کرامت: 16/2/79**

**اسناد و مدارک: پنج برگه آزمايش از آزمايشگاه تشخيص طبي دولت، سه برگه مرکز تحقيقات روماتولوژي با معاينات و آزمايشات کامل.**

**زير نظر پزشکان مجرب آقايان و خانم‏ها: دابشليم، غريب دوست، جمشيدي، موثقي، اکبريان، رشيديون، سليم زاده، ناجي، شهرام، شعباني، نجفي، ابوالقاسمي.**

**اظهار نظر پزشکي:**

**اين نمونه جزء گوياترين و مهمترين موارد شفا است.**

**خلاصه کرامت به نقل از شفا يافته:**

**بيماري من از ورم پا و چشم درد شروع شد که بعد از آزمايشات و مراجعات مکرر به بيمارستان، فهميديم که بيماري من لوپوس از نوع ارتيماتوزسمتيک است و با اينکه فرد سالم بايد بين 150هزار تا 500هزار پلاکت خون داشته باشد ولي پلاکت خون من به سه هزار رسيده بود و هموگلوبين که بايد بين 11تا 18باشد به يک تا سه رسيده بود و به حالت کُما بودم که بعد از 9ماه بيماري با توسل به امام زمان عليه‏السلام و حضور در مسجد مقدّس جمکران از مرگ و بيماري شفا پيدا کردم.**

**شرح واقعه از زبان شفا يافته:**

**بيماري من از ورم پا و چشم شروع شد. بعد از مدّت‏ها مراجعه به دکتر، آخر به من گفتند: به مرض روماتيسمي به نام لوپوس دچار شده‏اي. البته اين بيماري با حساسيّت به نور، زخم دهاني و درگيري کليوي همراه بود که در تاريخ 25/5/78 در بيمارستان بقية اللّه عليه‏السلام مرا بيوپسي کردند و اطمينان حاصل کردند که اين بيماري لوپوس از نوع ارتيماتوزسيتميک است، که در سه نوبت فالس متيل پرد نيزولون 500ميلي گرمي و ايموران 50ميلي و پردنيزولون 60ميلي گرمي قرار گرفتم.**

**در تاريخ 5/7/78 به دستور دکتر اکبريان، فوق تخصص روماتولوژي تحت درمان با 1000ميلي‏گرم اندوکسان قرار گرفتم که بعد از آن دچار تب، سرفه و زخم دهان شدم. مجبور شدم در بيمارستان شريعتي حدود يک ماه بستري شوم. بعد از ترخيص از بيمارستان، بيماري من بيشتر شد، به حدي که دهان و بيني و گوشم شروع به خونريزي کرد و پلاکت خون پايين آمد. چون آدم سالم بايد حدود 150000الي -500000پلاکت خون داشته باشد و هموگلوبين بين 11تا 18باشد، ولي پلاکت خون من به 3000و هموگلوبين مغز استخوان من به 1تا 3رسيده بود و به حالت کُما بودم. دوباره مرا به بخش آي.سي.يو ICU منتقل کردند و از من عقيقه بيوپسي به عمل آوردند و گفتند:**

**مغز استخوان تو ديگر کار نمي‏کند.**

**بعد از آزمايشات متعدد و زدن حدود 125گرم I.V و I.J هفته‏اي دو عدد آمپول GCSFيخچالي به من تزريق مي‏کردند و چشمانم هم ديگر قادر به ديدن نبود، هيچکس را نمي‏ديدم و حالت کوري به من دست داد.**

**ما که از نظر مالي وضع خوبي نداشتيم و پدرم کارمند است، حدود دو ميليون تومان پول دارو و دوا داديم. وقتي متوجه شدم، که چشم‏هايم نمي‏بينند، ديگر از همه جا مأيوس شدم و منتظر مرگ بودم. يک روز به پدر و مادر عزيزم که بيش از دو ماه بود به طور شبانه روزي بالاي سرم نشسته بودند و هر لحظه انتظار مرگ يا بهبودي مرا مي‏کشيدند، دکتر ابوالقاسمي گفت:**

**فلاني ديگر هيچ اميدي براي بهبودي دخترت ندارم.**

**با شنيدن اين حرف، همه اقوام و فاميل و دوستان، براي مرگم روز شماري مي‏کردند، روزهاي آخر، همه گريه مي‏کردند و تنها کسي که به من دلداري مي‏داد پدر و مادرم بودند، به خصوص پدرم که در آن لحظاتي که با مرگ دست و پنجه نرم مي‏کردم، بالاي سرم مي‏آمد و مي‏گفت: دخترم توکل به خدا کن، تو خوب مي‏شوي.**

**من مي‏گفتم: پدر جان ديگر خسته شده‏ام، مي‏خواهم بميرم و راحت شوم، شما هم اينقدر عذاب نکشيد.**

**پدرم با چشمان اشک‏آلود بيرون مي‏رفت، نمي‏دانستم کجا مي‏رود. يک روز که حالم خيلي بد بود مدير مدرسه‏ام که واقعا بايد گفت: مديري نمونه و با ايمان و با خداست، بالاي سرم آمدند و شروع کردند حدود يک ساعت قرآن تلاوت کردند.**

**بعد از آن رفتند و بعد از ظهر آمدند و دوباره شروع به خواندن قرآن کردند و به پدر و مادرم گفتند: تا مي‏توانيد بالاي سر اين، دعاهايتان را بخوانيد.**

**از آن روز به بعد، نه گوشم مي‏شنيد -چون در اثر خونريزي، گوشم کاملا کر شده بود- و نه مي‏ديدم -چون پشت چشمانم خون جمع شده بود- و موهاي سرم همه ريخت و تمام بدنم در اثر مصرف پردينزلون حالت بدي پيدا کرده بود، به شکلي که گويا تمام بدنم را با چاقو بريده بودند.**

**يک روز دکتر بهروز نجفي، متخصص پيوند مغز و استخوان گفت:**

**بايد از برادر يا خواهرش مغز استخوان به او تزريق شود و به پدر و مادرم گفت: 45روز بيشتر طول نمي‏کشد که نتيجه‏اش يا مرگ است يا زندگي.**

**پدرم گفت: چقدر خرج دارد؟**

**دکتر گفت: 15ميليون تومان.**

**حدود 14ميليون تومان را افراد نيکوکار تقبّل کردند و پدرم باز مي‏بايست حدود دو ميليون تومان ديگر دارو مي‏خريد. چون پدرم حتي اين مبلغ را هم نداشت،همانجا شروع به گريه کرد.**

**مادرم به پدرم گفت: چکار کنيم؟!**

**پدرم گفت: خدا بزرگ است، و از دکتر چند روزي مهلت خواست.**

**اقوام و فاميل و آشنايان هرکدام مبلغي را تقبّل کردند، پول را به بيمارستان آوردند تا به پدرم بدهند، ولي پدرم قبول نکرد و گفت: پول‏ها پيش خودتان باشد، چند روز ديگر از شما مي‏گيرم. وقتي فاميل‏ها رفتند، مادرم گفت: چرا نگرفتي؟!**

**پدرم گفت: من نمي‏خواهم دخترم را به بخش مغز و استخوان منتقل شود، اگر به آنجا برود، حتي يک درصد اميد به نجات او نيست چون دکتر نجفي حتي ده درصد به ما اميد نداد.**

**خلاصه برادر و خواهرم براي آزمايش خون به خاطر پيوند H.L.A تايپتيگ به بيمارستان آمدند و نتيجه آزمايش را پيش دکتر نجفي بردند، ايشان بعد از بررسي گفتند:**

**خون آنها با خون من مطابقت ندارد و نمي‏توانند از اين خواهر و برادر براي من مغز استخوان پيوند بزنند. دکتر**

**با نا اميدي تمام به پدر و مادرم گفت: ديگر هيچ کاري از دست ما ساخته نيست.**

**مادرم گفت: پس دخترم مي‏ميرد؟!**

**دکتر گفت: توکل به خدا کنيد.**

**وقتي از اطاق بيمارستان بيرون مي‏رفتند، مادرم خيلي گريه مي‏کرد و دائما خدا و ائمه عليهم‏السلام را صدا مي‏زد، اما نمي‏دانم چرا پدرم اصلا گريه نمي‏کرد و به مادرم مي‏گفت: خانم به جاي گريه کردن، دعا کن!**

**و مادرم مي‏گفت: چقدر دعا کنم؟ هرچه دعا مي‏کنم حال دخترم بدتر مي‏شود!!**

**تا اينکه يک روز صبح، پدرم آمد و گفت: عزيزم من شفايت را گرفتم!**

**آن روز من اصلا حال خوبي نداشتم، چون پلاکت خونم پائين بود، دور تختم را نرده گذاشته بودند و مي‏گفتند: مواظب باشيد تکان نخورد، هر لحظه امکان مرگش مي‏رود.**

**مادرم به پدرم گفت: چطور شفاي او را گرفتي؟ مگر نمي‏بيني که حالش خراب‏تر از هميشه است؟!**

**بعد از چند دقيقه، دکتر غريب دوست، بالاي سرم آمد و حالم را پرسيد. گفتم: آقاي دکتر ديگر نه مي‏بينم و نه مي‏شنوم. مرا بغل کرد و پيشاني مرا بوسيد و گفت: تو خوب مي‏شوي، ناراحت نباش.**

**مادرم گفت: دکتر، آيا اميدي به دخترم داريد؟! يا براي تسکين ما اين حرف‏ها را مي‏زنيد؟**

**دکتر گفت: توکل به خدا کنيد، انشاء اللّه خوب مي‏شود. بعد براي من که حالم خيلي خراب شده بود، چهار واحد پلاکت تزريق کردند و گفتند: او را به منزل ببريد، ولي مواظب باشيد تکان نخورد و هفته‏اي يک بار آزمايش خون از او بگيريد و بياوريد. مرا به خانه آوردند و خواباندند. پدرم را صدا کردم و گفتم: بابا باز هم اميد به زنده بودن من داري؟**

**پدرم با اينکه هيچ وقت پيش من گريه نمي‏کرد، ولي آن روز چون مي‏دانست من چشمانم نمي‏بيند راحت گريه کرد، حس مي‏کردم که گريه مي‏کند و با همان حال گفت:**

**دختر عزيزم من شفاي تو را از امام زمان عليه‏السلام گرفته‏ام، چهل شب چهارشنبه نذر کرده‏ام که به جمکران، مسجد صاحب الزمان عليه‏السلام بروم و قبل از اينکه تو را مرخص کنند به آنجا رفتم و از آقا خواستم يا تو را به من برگرداند يا بگيرد، بعد از دو، سه جلسه که به جمکران رفتم خواب ديدم تو شفا گرفته‏اي. تو خوب مي‏شوي، فقط همين طور که خوابيده هستي، نماز بخوان و متوسل به امام زمان عليه‏السلام شو و براي سلامتي آقا صلوات بفرست.**

**من هم شروع کردم شبهاي چهارشنبه و جمعه نماز آقا را مي‏خواندم. جلسه هفتم بود که پدرم به جمکران مي‏رفت، صبح چهارشنبه که پدرم آمد، من بيدار بودم، مرا بوسيد و به او گفتم:**

**بابا مرا بلند کن مي‏خواهم بيرون بروم، با اينکه تا آن روز اصلا نمي‏توانستم تکان بخورم. پدرم گفت: يا امام زمان!**

**زير بغل مرا گرفت و بلندم کرد، آرام آرام راه مي‏رفتم و پدرم همانطور زير بغلم را گرفته بود و مي‏دانستم که گريه مي‏کند، البته گريه‏اش از خوشحالي بود.**

**خلاصه به اميد خدا و ياري و شفاي امام زمان عليه‏السلام کم کم راه مي‏رفتم. جلسه دوازدهم بود که در خانه مي‏توانستم راه بروم، حس کردم که کمي مي‏بينم، همين طور که در اطاق راه مي‏رفتم و پدرم مواظبم بود، سرم را بلند کردم تا ساعت ديواري را ببينم، پدرم گفت: بابا جان ساعت را مي‏خواهي بداني چند است؟**

**گفتم: بابا فکر مي‏کنم مي‏بينم، ساعت 30/11دقيقه است.**

**پدرم خيلي خوشحال شد و شروع کرد براي سلامتي امام زمان عليه‏السلام صلوات فرستادن و گفت: دخترم ديدي گفتم شفايت را از آقا گرفتم.**

**همه خانواده براي سلامتي امام زمان عليه‏السلام بلند صلوات فرستاديم. تا اينکه يک روز خانم دکتر شعباني که از پزشکان معالجم بود، به منزل ما زنگ زد و حالم را پرسيد، خيلي نگران حالم بود، به پدرم گفت: شغل بدي انتخاب کرده‏ام.**

**پدرم گفت: چرا خانم دکتر شعباني؟!**

**ايشان گفتند: به خاطر اينکه مي‏بينم که چقدر شما براي اين دختر زحمت مي‏کشيد و هميشه از خدا خواسته‏ام که: خدايا! لااقل به خاطر اين همه بيماري که درمان مي‏کنم، اين دختر را به پدر و مادرش برگردان.**

**بعد هم به پدر و مادرم گفت: من هم ديگر نا اميد شده‏ام.**

**پدرم گفت: خانم دکتر، دخترم خوب مي‏شود.**

**دکتر گفت: واقعا روحيه خوبي داريد.**

**پدرم گفت: خانم دکتر، به امام زمان عليه‏السلام توسل جسته‏ام و شفاي دخترم را از حضرت گرفتم؟!**

**دکتر گفت: انشاء اللّه که شفا يافته باشد. ولي معلوم بود که باور نمي‏کند. بعد از چند روز، پدرم با دکتر غريب دوست تماس گرفت و براي ويزيت من نوبت زد. درست روز چهارشنبه آخر سال 1378که پدرم سه شنبه‏اش به جمکران رفته بود، صبح چهارشنبه که از آنجا آمد مرا پيش دکتر برد.**

**من در بغل پدرم بودم و از پله‏ها بالا مي‏رفتيم، وقتي به اطاق دکتر رسيديم، دکتر با ديدن من خوشحال شد و بعد از معاينه گفت: خيلي بهتر شده، چکار کرده‏ايد؟!**

**برايم يک آزمايش نوشتند و قرار شد سه هفته ديگر پيش دکتر برويم. ديگر پلاکت خون نزدم و فقط در خانه استراحت مي‏کردم و به نماز و عبادت مشغول بودم.**

**مادر بزرگ و پدر بزرگم در ايام ماه محرّم چون هيئت دارند، يک گوسفند براي من نذر کردند، عمويم و پدرم هم هرکدام جداگانه يک گوسفند نذر کرده بودند.**

**کم کم بدون کمک پدرم از جا بلند مي‏شدم و حرکت مي‏کردم و حدود سه تا چهار متري را به راحتي مي‏ديدم. وقتي آخرين آزمايش را انجام دادم، به پدرم گفتم: فکر مي‏کنم پلاکت خونم حدود 50000شده باشد.**

**امّا پدرم گفت: دخترم بيش از اينهاست.**

**پدرم بعد از اينکه جواب آزمايش را گرفت، به خانه آمد. چشمانش قرمز شده بود، معلوم بود که خيلي گريه کرده است. گفتم: بابا! پلاکت خون چقدر شده است؟ مغز استخوان من به چه حدي رسيده است؟**

**پدرم گفت: عزيزم بنشين، ما هم نشستيم و گفت:**

**وقتي از پله آزمايشگاه بالا مي‏رفتم، سرم را به طرف آسمان بلند کردم و دست‏هايم را بلند کردم و گفتم:**

**يا امام زمان! يا پسر فاطمه! يا ابا صالح المهدي! چهل شب چهارشنبه نذر کردم که به مسجدت بيايم، اکنون چهارده هفته است که به آنجا رفته‏ام، تو را به جان مادرت زهرا، تو را به جان جدّت حسين، تو را به جان عمويت ابوالفضل العباس عليه‏السلام، خودت مي‏داني که چه مي‏خواهم، شفاي کامل دخترم را با اين آزمايش نشان دهيد.**

**آزمايش را گرفتم، وقتي نگاه کردم،گريه‏ام گرفت. دکتر آزمايشگاه صدايم کرد و جريان را جويا شد. موضوع را به او گفتم. دکتر گفت: خبر خوشي برايت دارم، ما را دعا کن، پلاکت خون دخترت 140000و هموگلوبين 3/12شده است.**

**همه از خوشحالي شروع به گريه کرديم و صلوات فرستاديم. پدرم جواب آزمايش را پيش دکتر غريب دوست برد. دکتر باديدن جواب آزمايش گفته بود: من چيزي جز اينکه بگويم يک معجزه رخ داده است نمي‏توانم بگويم، خيلي عالي شده، دختري که پلاکت خون او با زدن چهار پاکت به 27000الي 42000بيشتر نمي‏رسيد، اکنون با نزول پلاکت، به 140000رسيده و هموگلوبين از صفر به 12/3رسيده است.**

**دکتر يک آزمايش در تاريخ 1/4/79برايم نوشت. پدرم جواب آزمايش را به بيمارستان شريعتي نزد خانم دکتر موثقي و**

**خانم دکتر ابوالقاسمي بردند و به دکتر ابوالقاسمي گفته بود:**

**خانم دکتر اين جواب آخرين آزمايش دخترم است.**

**وقتي دکتر جواب آزمايش را نگاه کرده بود، به پدرم نگاهي مي‏کند و مي‏گويد: جمکران مي‏روي؟**

**پدرم مي‏گويد: بله.**

**دکتر مي‏گويد: تو را به جان دخترت، ما را هم دعا کن، اين يک معجزه است!**

**الآن الحمد للّه حالم روز به روز، رو به بهبودي است و پدرم هر هفته شب‏هاي چهارشنبه به جمکران مي‏رود، خيلي دلم مي‏خواهد من هم بروم، ولي پدرم مي‏گويد: صبر کن، چشمانت کامل شوند و وضع مالي‏ام خوب شود، حتما تو را به مسجد آقا مي‏برم.**

**به پدرم مي‏گويم: بابا با اين بدهکاري و اين حقوق کارمندي چطور مي‏تواني بدهکاري حدود دو ميليون تومان را بدهي؟! او با خنده و تبسّم مي‏گويد: دخترم همان آقايي که تو را به من برگرداند، همان آقا کمکم مي‏کند، نا اميد شيطان است. و با همين جمله کوتاه، دلم گرم مي‏شود و مي‏گويم: بابا انشاء اللّه من هم دعا مي‏کنم که آقاعنايتي بفرمايد.**

**اين بود خلاصه‏اي از نه ماه بيماري لاعلاج من که با توسل به حضرت امام زمان عليه‏السلام درمان شد.**

**دکتر توانانيا در قسمتي از اظهار نظرشان در مورد شفاي خانم م.ف مي‏نويسد:**

**ضمن آنکه گزارش ايشان را وقتي مطالعه مي‏کردم، باطنا تحت تأثير نوشته ايشان قرار گرفتم و اصلا گذشته از مسائل طبي، گويا خودم وقايع را از نزديک مشاهده مي‏کردم و همه مطالب عينا رخ نموده بود و گريه‏ام گرفت.**

**به هر جهت اين نمونه را که تقريبا جزء گوياترين و مهمترين موارد شفا است، و تقريبا همه چيز مستند مي‏باشد، ما مي‏توانيم با رفع اشکالات جزئي از پرونده وي، نمونه خوب بارز و مستندي را براي علاقه‏مندان ارائه دهيم.**

**شفاي ديسک کمر در نيمه شعبان**

**موضوع کرامت: شفاي ديسک کمر در نيمه شعبان**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، شماره 322**

**مشخصات: آقاي ح - ن، 60ساله، راننده، اهل قم**

**زمان کرامت: نيمه شعبان 1378**

**مکان کرامت:مسجد مقدّس جمکران**

**تاريخ ثبت کرامت: 5/9/1378**

**اسناد و مدارک: آزمايش خون آزمايشگاه سازمان انتقال خون، چهار نوبت آزمايش از آزمايشگاه پاستور، آزمايش MRI مرکز تصوير برداري پزشکي تماطب، زير نظر پزشکان متخصص: اعتمادي، ستوده، هدايتي، صبوري، پوراشرف.**

**اظهار نظر پزشکي: از بين رفتن همه نشانه‏هاي واضح ديسکوپاتي يک معجزه کاملا غير قابل انکار و واقعي است.**

**خلاصه کرامت به نقل از شفا يافته:**

**مدت سي سال است که راننده‏ام. يک روز صبح که از خواب بيدار شدم متوجه شدم که زانوهاي پايم تا ران مثل چوب خشک شده است، بعد از مراجعه به دکترها و عدم نتيجه، حدود 17 - 18روز در خانه بستري بودم و تنها به امام زمان عليه‏السلام و چهارده معصوم متوسل مي‏شدم و بالاخره در روز نيمه شعبان به مسجد مقدّس جمکران مرا آوردند و عنايت حضرت ولي عصر عليه‏السلام شامل حالم شد و از بيماري شفا پيدا کردم.**

**شرح واقعه از زبان شفا يافته:**

**اينجانب مدّت سي سال است که کارم رانندگي است. در تمام اين مدّت با ماشين سنگين در بيابان‏ها رفت و آمد داشته‏ام. چند وقت پيش که يک سرويس از بندر امام به مقصد کرج بار زدم، ساعت دو بعد از ظهر بود که به قم رسيدم. صبح فردايش قرار شد همراه همسرم به کرج برويم و يک سري به برادرم که مريض بود بزنيم.**

**صبح زود که بيدار شدم، ديدم که نمي‏توانم از رختخواب بلند شوم، اولش فکر مي‏کردم لابد پاهايم خواب رفته‏اند، بعد متوجه شدم که زانوهاي پايم تا ران، مثل چوب خشک شده است. همان موقع اولين کسي را که صدا زدم امام زمان عليه‏السلام بود و گفتم: يا امام زمان عليه‏السلام!**

**بدون اينکه بخواهم، در رختخواب افتادم.**

**بچه‏ها اطرافم جمع شدند و گفتند: چي شده؟! چرا اين طور شدي؟!**

**گفتم: نمي‏دانم چه شده...**

**چند روزي درد مي‏کشيدم، به هر دکتري که به فکرمان رسيد رفتيم، وقتي از همه جا مأيوس شديم، حدود 17 - 18روزي را در خانه بستري بودم و تنها به امام زمان عليه‏السلام و چهارده معصوم عليهم‏السلام متوسل مي‏شدم و بالاخره بعد از مراجعه به يکي از دکترها قرار شد بعد از اين مدّت پايم را عمل جراحي کنند. چند روز بعد که غروب شب نيمه شعبان بود، خود به خود اشکم جاري شد، به خاطر شب عيد به همسرم گفتم: بلند شو هرچه چراغ داريم، روشن کن. خودم هم رفتم، کليدهاي ايوان را روشن کردم و چهار دست و پا به رختخواب برگشتم.**

**آن شب به امام زمان عليه‏السلام عرض مي‏کردم:**

**آقا! من از اول زندگيم از شما خواسته‏ام که اگر قرار شد روزي بيچاره و زمين‏گير شوم و در خانه بنشينم، همان موقع مرگم را برسانيد.**

**آقا! اينها مي‏خواهند مرا عمل کنند، اگر مصلحت مي‏داني، نگذار پاي من به اطاق عمل برسد.**

**به پسر بزرگم سفارش کردم: به همه فاميل خبر دهد که روز جمعه در خانه جمع شوند، تا با آنها خدا حافظي کنم، چون قرار بود فردايش مرا عمل کنند.**

**صبح دخترم آمد و با حالتي که گلويش را بغض گرفته بود، گفت: بابا! شب پيش که تولد امام زمان عليه‏السلام بود، خواب ديدم: دکتري آمد و مي‏خواست پاهاي تو را مالش دهد. يک مرتبه آقا سيدي تشريف آورد و گفت: بگذاريد من پايش را مالش دهم.**

**بابا! به دلم افتاده که به جمکران برويم و براي حضرت نذر کرده‏ام که آش بپزيم.**

**گفتم: عزيزم، من خودم براي امام زاده سيد علي نذر کرده‏ام.**

**گفت: نه بابا، به دلم برات شده است که در جمکران آش درست کنيم.**

**مبلغي دادم تا بروند وسائل لازم را تهيه کنند. خودم هم در حالي که خوابيده بودم، کمي از سبزي‏هاي آش را پاک کردم. به باجناقم**

**گفتم: مرا به حمام ببر تا با بدن پاک وارد مسجد شوم.**

**صبح که مي‏خواستم بلند شوم تا به طرف جمکران بياييم، درد پاهايم زياد شد، به گونه‏اي که نمي‏توانستم از رختخواب بلند شوم. خطاب به امام زمان عليه‏السلام عرض کردم:**

**يا صاحب الزمان! من مي‏آيم و اگر در جمکران خوبم نکني بر نمي‏گردم.**

**بعد از اينکه ماشين تهيه کردند، به هر طريقي که بود خودم را سوار ماشين کردم. به راننده گفتم: هرجا که به در مسجد نزديکتر است، مرا پياده کن. وقتي از ماشين پياده شديم، خانمم تا وسط حياط مسجد، دستم را گرفته بود و مي‏آورد. به او گفتم: شما برويد سراغ ديگ آش و آن را آماده کنيد.**

**وقتي وارد مسجد شدم، ديدم هيچ جايي خالي نيست و تمام مسجد، مملوّ از جمعيت نمازگزار است. با هر سختي که بود خودم را کنار ستوني که يک کتابخانه پر از قرآن و مهر و تسبيح در آنجا بود رساندم. همانجا روي زمين افتادم و از درد پا ناله مي‏زدم و مي‏گفتم:**

**يا امام زمان! پايم را از خودت مي‏خواهم.**

**از خستگي و درد خوابم برد. در عالم رؤيا ديدم: کسي تکانم مي‏دهد و مي‏گويد: يک قرآن بردار و به سر و صورت و سينه‏ات بگذار. من اطاعت امر کردم، بعد هم قرآن را زير بغلم گذاشتم. -کساني که در اطرافم بودند مي‏گفتند: آن موقع که در خواب بودي، پاهايت را به زمين مي‏کوبيدي.- يکباره سراسيمه از خواب پريدم و شروع به دويدن کردم. درِ مسجد راگم کرده بودم، محکم به ديوار خوردم. وقتي در خروجي را به من نشان دادند، چنان با عجله حرکت مي‏کردم که چند مرتبه به زمين خوردم، اصلا احساس درد نمي‏کردم.**

**بحمداللّه با توسل به امام زمان عليه‏السلام، آقا پايم را شفا داد و الآن هيچ‏گونه دردي ندارم.**

**مصداق رمز علم الاسماء است جمکران**

**زيرا مقام زاده زهراست جمکران**

**دار الشفاي جمله مرضاي بي‏پناه**

**مرهم گذار زخم جگرهاست جمکران**

**دکتر توانانيا، پزشک دار الشفاء حضرت مهدي عليه‏السلام در رابطه با شفاي برادر ح.ن با دکتر سعيد اعتمادي تماس حاصل نموده و نتيجه را اين چنين اعلام کرده‏اند:**

**در تاريخ 5/9/78 ساعت 25/1 با دکتر سعيد اعتمادي تماس حاصل شد و وقوع معجزه به ايشان با ابعاد پزشکي در ميان گذاشته شد و از ايشان خواستيم تا از نزديک معاينه کنند و نظريه کارشناسي را بيان فرمايند. ايشان اين‏گونه ابراز داشتند که:**

**بعد از معاينه بيمار و مشاهده ام.ار.اي (MRI) رفع علائم و از بين رفتن همه نشانه ‏هاي واضح ديسکوپاتي، يک معجزه کاملا غير قابل انکار و واقعي است**

**شفاي سرطان بدخيم**

**موضوع کرامت: شفاي سرطان بدخيم**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، شماره 323**

**مشخصات: خانم م - پ، 53ساله، خانه دار، اهل اصفهان**

**زمان کرامت:نيمه شعبان 1377**

**مکان کرامت:اصفهان**

**تاريخ ثبت کرامت:30/9/1378 اسناد و مدارک:سي تي اسکن و راديولوژي مرکز سي ستي اسکن امير، سي تي اسکن مرکزي اصفهان، پاتولوژي دکتر دبيري، راديوگرافي دکتر ربيعي از قفسه، ستون فقرات، سونوگرافي از کليه و لگن، هشت برگه آزمايش.**

**زير نظر متخصص: شاهي، وکيل زاده، امامي، ربيعي، قلمکار، جمشيدي، عباسيون.**

**اظهار نظر پزشکي: اگر ايشان زنده باشند هيچ چيز جز معجزه کامل نمي‏تواند باشد.**

**خلاصه کرامت به نقل ازهمسر شفا يافته:**

**: بعد از اينکه همسرم را در بيمارستا ن سيدالشهداء اصفهان شيمي درماني و پرتو درماني کرديم، براي عمل به تهران آمديم ولي نتيجه‏اي حاصل نشد. با فرا رسيدن ايام نيمه شعبان به وجود مقدّس امام زمان عليه‏السلام متوسل شديم و با گذر از مهديه اصفهان از آقا شفاي ايشان را طلب کردم که همان شب همسرم حضرت حجة ابن الحسن را خواب مي‏بينند و با عنايت حضرت شفا پيدا مي‏کنند.**

**شرح واقعه به قلم دکتر عزيزي:**

**او را به چشم پاک توان ديد چون هلال**

**هر ديده جاي جلوه آن ماه پاره نيست**

**آنچه در زير مي‏خوانيد، نه بيان يک داستان و نه شرح يک ماجرا، بلکه صورت يک واقعه است. در جهاني که در آن روابط اجزاء و پديده‏ها بر اساس اصول تعريف شده علمي نقد مي‏گردد، نتيجه رويدادهايي از اين قبيل، زنگ بيدار باشي است براي همه آنهايي که دستي دارند تا با شنيدن آن، از آستين غفلت در آورند و به آبي، عفريت خواب، از ديده برانند.**

**در نيمه دوم سال 76خانمي 52ساله به علّت ابتلا به دردهاي شديد استخوان و احساس توده‏اي در ناحيه سينه، به پزشک مراجعه مي‏نمايد. بيمار متأهل بوده و مبتلا به بيماري قند وابسته به انسولين مي‏باشد. با توجه به نوع شکايت و نتايج حاصله از معاينات به عمل آمده، بيمار تحت اقدامات تشخيص پزشکي قرار مي‏گيرد.**

**در قدم اول، پزشک معالج در عکس راديولوژي تنه، متوجه وجود توده‏هايي بر روي دنده‏ها و ستون فقرات کمري مي‏گردد. در اين زمان به علّت شدّت دردهاي استخواني، بيمار قادر به راه رفتن نبوده و جهت تسکين درد از مرفين استفاده مي‏نموده است.**

**پس از آن، به سبب وجود توده در ناحيه سينه، بيمار تحت آزمايش نمونه برداري از توده فوق قرار مي‏گيرد. جناب آقاي دکتر پرويز دبيري که از اساتيد مجرّب پاتولوژي کشور به شمار مي‏روند، نتيجه بررسي‏هاي خود را اين چنين گزارش مي‏نمايد: نمونه ارسالي متعلّق به توده‏اي از نوع بدخيم و از گروه سرطان کارسينوم ارتشاحي مي‏باشد.**

**بعدها با انجام سي.تي.اسکن متوجه مهاجرت سلول‏هاي سرطاني از منشأ سينه به ديگر قسمت‏هاي بدن از جمله ستون فقرات، دنده‏ها، لگن، استخوان ترقوه و حتي استخوان جمجمه مي‏شوند.**

**اکنون سرطان بسياري از قسمت‏هاي بدن را در سياهي خود فرو برده است، استخوان‏هاي جمجمه نيز از اين سياهي در امان نمانده است.**

**اکنون ديگر اميد بسيار اندکي به نجات بيمار وجود دارد. اولين گام درمان، بريدن سينه (ماستکتوني) است. در اينجا شدّت انتشار سلول‏هاي سرطاني به حدّي است که پزشکان معالج ضرورتي به انجام آن نمي‏بينند و قرباني در آخرين نفس‏ها، تحت شيمي‏درماني و پرتو درماني قرار مي‏گيرد.**

**کور سوئي از اميد در دلها سوسو مي‏زند. آيا اين هر دو مي‏توانند گرمي حيات را به جسم نيمه جان مادر، باز گردانند؟! علم مي‏گويد: باتوجه به شدّت آلودگي بدن به سلول‏هاي سرطاني، پاسخ منفي است، حتي در صورتي که بيمار**

**با دور بالاي داروهاي شيمي‏درماني تحت معالجه قرار گيرد. در اين ميان عارضه اصلي شيمي درماني، يعني از بين رفتن سلول‏هاي مغز قرمز استخوان به وسيله مغز استخوان مرتفع مي‏گردد.**

**پاسخ به درمان معمولا بيش از شش ماه به طول نمي‏انجامد و پس از اين مدّت، سرطان مجددا عود مي‏نمايد. به نظر مي‏رسد در اينجا از شيمي درماني و راديوتراپي تنها براي به تعويق انداختن زمان مرگ استفاده شده است، چرا که اکنون سلول‏هاي سرطاني با ورود به خون و مجاري لنفاوي همه بدن را به زير سيطره خود در آورده است و در هر صورت، مرگ به سراغ بيمار خواهد آمد و بهبودي چيزي در حد غير ممکن مي‏باشد.**

**ولي اکنون بعد از گذشت دو سال، او زنده است و با جسمي فارغ از هرگونه سرطان، در بين ما و شايد بهتر از ما، بر روي اين کره خاکي زيست مي‏کند. در بررسي‏هايي که در مورخ17/9/78 به عمل مي‏آيد، هيچگونه علائم و شواهدي، دال بر وجود سلول‏هاي سرطاني مشاهده نمي‏گردد. چه بسا انسان‏هايي که انتظار مرگ او را مي‏کشيدند، خود اکنون در زير خاک مدفون‏اند و اکنون حضور جسماني او بر روي زمين، همه آنهايي را که حيات را در فيزيولژي سلولي مي‏جويند به سخره مي‏گيرد و چراغي است براي همه آنهايي که در جستجوي خاموشي‏اند.**

**همسر شفا يافته، مختصري از چگونگي وقوع معجزه را اين چنين نقل مي‏کند:**

**بعد از اينکه همسرم را در بيمارستان سيد الشهداء اصفهان مورد شيمي درماني و پرتودرماني قرار داديم، به تهران براي عمل رفتيم که توسط دکتر عباسيون و دکتر امير جمشيدي عمل جراحي انجام گرفت. بعد به اصفهان برگشتيم و عيالم را در خانه بستري کرديم، هيچگونه‏نتيجه‏اي از درمان‏هاي متعدد حاصل نکرديم و حتي ايشان قادر به کوچک‏ترين حرکت هم نبودند.**

**آن روزها، مصادف با ايام مبارک نيمه شعبان بود، شب تولد آقا امام زمان عليه‏السلام به حضرت متوسل شديم و شفاي ايشان را طلب کرديم. بنده آن شب، چند شاخه گلي به خانه بردم و بالاي سر همسرم گذاشتم. همان شب ايشان بعد از اينکه به آقا حجة بن الحسن عليه‏السلام متوسل مي‏شوند، در ضمن گريه‏هاي زياد، به خواب مي‏روند و وقتي از خواب بيدار مي‏شوند، مي‏فهمند که کسي دست راستش را به روبان سفيد شاخه گل بسته است و آقا امام زمان عليه‏السلام او را شفا داده است. بنده خودم بعد از**

**توسّلم، آقا را در خواب ديدم، حضرت به من فرمودند:**

**عيالت را به خانه بنده بياور**

**مجددا هفته بعد، حضرت را در عالم رؤيا زيارت کردم، به آقا عرض کردم: يا أبا صالح المهدي، عيالم هنوز به خاطر بيماري قندش دارو مصرف مي‏کند. حضرت فرمودند:**

**هر چيز خوراکي که به او مي‏دهيد، با نام من باشد**

**بحمداللّه با شفاعت منجي عالم بشريّت، همسرم مصرف کليه داروها را قطع کرد و کسي که نمي‏توانست حتي راه برود و همه دکترها از او قطع اميد کرده بودند، شفاي کامل پيدا نمود. در حال حاضر هم، کارهاي روزمره خود را انجام مي‏دهد و لطف آقا امام زمان عليه‏السلام شامل حال ايشان گرديد.**

**دکتر توانانيا در رابطه با شفاي خانم م.پ در فرم اظهار نظر پزشکي نوشته‏اند:**

**... باتوجه به همه شواهد و گزارش آزمايشگاه پاتولوژي و همچنين گزارش سي.تي.اسکن و شواهد ديگر، اين بيمار مسجّلا مبتلا به سرطان بدخيم بوده است و از نظر طبّي اگر ايشان تا اين لحظه 17/10/78 که اين جواب را به معاونت نگارش مي‏نمايم، زنده باشد، هيچ چيز جز معجزه کامل نمي تواند باشد**

**شفاي سکته مغزي در نيمه شعبان**

**موضوع کرامت: شفاي سکته مغزي در نيمه شعبان**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، شماره 285**

**مشخصات: برادر، ر - ج، اهل مرودشت روستاي زنگي آباد، 37ساله، بنّا**

**زمان کرامت:نيمه شعبان 1376**

**مکان کرامت: در محل سکونت**

**تاريخ ثبت کرامت: 18/8/78**

**اسناد و مدارک: چهار مورد آزمايش، راديوگرافي مرکز آموزشي درماني نمازي.**

**زير نظر دکتر تواضع و يوسفي پور، نامه‏اي از طرف همسايگان شفا يافته جهت تأييد شفا و شهادت به بهبودي ايشان**

**اظهار نظر پزشکي: گواهي مي‏شود آقاي ر - ج، که به علت فلج نيمه چپ بدن به اينجانب مراجعه کرده در مورخه دي ماه 1376با شفاي کامل بهبودي يافته‏اند.**

**خلاصه کرامت به نقل از شفا يافته: براي سومين بار سکته مغزي کردم و از ناحيه دست و صورت و پا از سمت چپ فلج شدم که بعد از مراجعه به دکترهاي مختلف و مأيوس شدن از نتيجه درمان، شب نيمه شعبان بود که حال اضطراب و نگراني خاصي در من وجود داشت که همان شب در خواب مورد عنايت حضرت ولي عصر عليه‏السلام قرار گرفته و بحمداللَّه از بيماري شفا پيدا کردم.**

**شرح واقعه از زبان شفا يافته:**

**اينجانب يکي از ارادتمندان آقا امام زمان عليه‏السلام هستم که براي سومين بار، سکته مغزي کردم و از ناحيه دست و صورت و پا از سمت چپ بدن، فلج شدم.**

**بعد از مراجعه به دکترهاي مختلف، آنها مرا جواب کردند. بعد از مدت‏ها، يک روز قبل از تولد آقا امام زمان عليه‏السلام به دستور دکتر، جهت انجام يک سري آزمايش‏هاي کلّي از بدنم به اتفاق برادرانم به شيراز رفتيم. در آنجا به مرکز درماني شهيد چمران مراجعه کرديم و براي گرفتن نوبت ام.ار.اي با توجه به اينکه اين نوع آزمايش را نوبت‏هاي دو ماهه و سه ماهه مي‏دهند، خوشبختانه همان روز براي ما نوبت زدند.**

**چون از اول صبح، داخل ماشين نشسته بودم، بسيار خسته و بي‏حال شده بودم. با توافق برادرها قرار شد که نوبت آزمايش ام.ار.اي MRI را به دو روز بعد موکول کنيم، چون فرداي آن روز مصادف با نيمه شعبان تولد آقا امام زمان عليه‏السلام بود و آزمايشگاه تعطيل بود. بعد از برگشت به خانه، کم کم اين احساس به من دست داد که ديگر توانايي حرکت در من نيست و يأس عجيبي در خود احساس کردم.**

**خانواده و اقوامي که منتظر آمدن ما بودند، آن روز عصر، همه دلشکسته و گريان بودند، به گونه‏اي که تا آن روز آنها را در آن حال نديده بودم.**

**حالت اضطراب و نگراني خاصي در من به وجود آمده بود و از خود بي‏خود شدم، وقتي از پنجره برادرم را مي‏ديدم که در حال آزين‏بندي و چراغاني حياط و کوچه است، حالت غريبي به من دست داد. کساني که در کنار من بودند، از شدّت گريه، يک به يک اطاق را ترک مي‏کردند که مبادا به نگراني من افزوده شود. آن شب حدود ساعت 12شب که همه دوستان و آشنايان به خانه‏هايشان رفته بودند، من و برادرم، طبق معمول هر شب، کنار يکديگر خوابيديم و از شدّت خستگي، خيلي زود به خواب رفتيم.**

**در خواب ديدم: ديواري که روبروي من است به صورت دري، آشکار شد و جواني نوراني از در وارد شد و پايين پاي من ايستاد، بعد به طرف من اشاره کرد و فرمود: بلند شو!**

**من در جواب عرض کردم: به علت ناراحتي که دارم نمي‏توانم حرکت کنم.**

**ايشان دوباره تکرار کردند: بلند شو!**

**براي بار سوّم دست مرا گرفت و فرمود: تو صاحب داري، برخيز!**

**همانطور که دست مرا گرفته بود، بلند شدم و لحظه‏اي بعد، خودم را در آغوش برادرم ديدم و ديگر چيزي نفهميدم.**

**بحمد اللّه عنايت حضرت ولي‏عصر عليه‏السلام در نيمه شعبان شامل حالم شد و با لطف امام زمان عليه‏السلام شفا گرفتم.**

**دکتر غلام علي يوسفي پور، متخصص مغز و اعصاب، پزشک معالج برادر ر.ج در جواب نامه دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران در مورد شفاي مذکور مي‏نويسد:**

**گواهي مي‏شود آقاي ر.ج که به علّت فلج نيمه چپ بدن به اينجانب مراجعه مي‏کرده، با مراجعه به پرونده قبلي ايشان در مورخه دي‏ماه 1376با شفاي کامل بهبودي يافته‏اند.**

**شفاي کامل روحي**

**موضوع کرامت: شفاي کامل روحي**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدّس جمکران، شماره 107**

**مشخصات: برادر ا - م، چهل ساله، افسر جانباز نيروي انتظامي، ليسانس، ساکن قم**

**زمان کرامت: 10/4/76**

**مکان کرامت: مسجد مقدّس جمکران**

**تاريخ ثبت کرامت: 1378**

**اسناد و مدارک: چهار برگه استراحت پزشکي از طرف اداره کل بهداري ناجا، گزارشات بيماري از شوراي روانپزشکان ناجا و آزمايشان مختلف.**

**زير نظر پزشکان متخصص: مظاهري، جهاني، کيهاني، دلير، امامي، روح الهي، قاضي، واحد، عدل پرور، هاشمي، شجاع‏الدين، حياتي، دانشخواه، معدني پور، پيامي، توسل، حشناني.**

**اظهار نظر پزشکي:**

**معاينه شد و ايشان قادر به خدمت کامل مي‏باشند.**

**خلاصه کرامت به نقل از شفا يافته:**

**اينجانب مدت 92ماه سابقه در جبهه و مجروح بودن و موج گرفتگي در تاريخ 16/10/75براي معالجه به شوراي عالي ناجا مراجعه کردم و تشخيص دادند از نظر روحي افسردگي شديد دارم که در مدت درمان از خدمت معاف بودم که بعد از ردّ کردن پزشکان و مأيوس شدن از درمان به امام زمان عليه‏السلام متوسل شدم و در صحن مقدس مسجد جمکران خواب حضرت را ديدم که بعد از اين جريان و عنايت حضرت صاحب الزمان شفاي کامل پيدا کردم و به ادامه تحصيل و کار مشغول شدم.**

**شرح واقعه از زبان شفا يافته:**

**اينجانب سرگرد نيروي انتظامي و جانباز جنگ تحميلي مي‏باشم که مدّت 92ماه سابقه حضور در جبهه‏هاي حقّ عليه باطل دارم و بارها مجروح شدم، ولي سعادت شهادت را نيافتم. بر اثر جراحات و موج گرفتگي دوران جنگ، گاهي از نظر روحي دچار افسردگي مي‏شدم و حالت رواني پيدا مي‏کردم. در تاريخ16/10/75 طبق دستور اعضاء شورايعالي پزشکي اداره کل بهداري نيروي انتظامي به خاطر پسيکونوروز شديد (افسردگي شديد) و سابقه اسارت و PTD و مجروحيّت و شيميايي، مدّت چهار ماه به بنده استراحت پزشکي دادند. ولي پس از مدّت‏ها درمان و معالجه، پزشکان قم و شورايعالي تهران برايم عدم پاسخ به درمان تجويز نمودند و جوابم کردند.**

**با مأيوس شدن از همه جا، تنها پناه و دواي دردم را توسل به امام زمان عليه‏السلام ديدم و نذر کردم؛ دو ماه با پاي پياده از جاده قديم جمکران محضر مبارک آقا امام زمان عليه‏السلام برسم.**

**يک روز که طبق نذرم به مسجد آمده بودم، بعد از دعا و نماز و گريه و درخواست شفا از حضرت، در صحن مسجد خوابم برد، در**

**خواب ديدم در محلي هستم و سيدي که در بيداري او را مي شناختم در آنجا حضور دارد و بسيار مودب در کنار فرد ديکر نشسته بود، فهميدم آن بزرگوار از ايشان مقامشان بالاتر است، يک مرتبه آن آقا رو به من کرد و مرا به نام صدا زد و حالم را پرسيد و فرمودند:**

**سيد احمد چه مي‏خواهيد؟ و تکرار فرمودند: چي مي‏گي بابا؟**

**از آنجايي که آن سيد نزد آن آقا**

**مؤدب نشسته بودند، در عالم خواب فهميدم که ايشان آقا امام زمان عليه‏السلام است. با گريه و اشک و آه، دامن آقا را گرفتم و ماجراي ناراحتي‏هاي روحي و جسمي، سوزش و خارش داخل مغزم، گيجي و سر در گمي و پريشاني، حواس‏پرتي، موج‏گرفتگي منجر به يک نوع ديوانگي، و از خود بيخود شدن خود را، تعريف کردم و به شدّت گريه مي‏کردم و مي‏گفتم:**

**آقا مگر ما صاحب نداريم؟ پس چرا خوب نمي‏شوم و تمام دکترها جوابم کرده‏اند، حتي ديگر قادر به خدمت هم نمي‏باشم و اصلا پزشکان معالجم صلاح نمي‏دانند که من خدمت کنم، چون جنون آني به من دست مي‏دهد و به هيچ وجه نمي‏توانم حتي درس بخوانم، صداي سوت مي‏شنوم، نمي‏توانم بخوابم و آسايش ندارم.**

**آقا با ملاطفت خاصّي، دستي روي سرم کشيدند و گفتند:**

**آقا احمد خوب شدي، بابا برو سر کارت!**

**از خواب بيدار شدم، ديدم آنقدر گريه کرده‏ام که تمام صورتم و زمين خيس شده است. با همان حال به منزل برگشتم. مجددا همين صحنه را مفصّل‏تر در منزل خواب ديدم.**

**فرداي آن روز به بيمارستان مراجعه کردم، پزشکان معالجم پس از انجام انواع آزمايش‏ها نوشتند:**

**آقاي فلاني از نظر قلبي معاينه شد و معاينه و نوار قلب ايشان سالم است و قادر به خدمت کامل مي‏باشند.**

**همچنين شوراي روان پزشکان اعلام کردند:**

**نامبرده مورد معاينه مجدد قرار گرفت. نظريه شوراي مورخ 13/5/76 مبني بر انجام خدمت عادي، مورد تأييد است.**

**نتيجه آزمايشات باعث تعجّب تمام پزشکان شده بود و همه به من تبريک مي‏گفتند و با گريه مرا به خدمت تشويق و بدرقه نمودند. از آن تاريخ به بعد سخت مشغول کار هستم و ديگر هيچگونه احساس ناراحتي ندارم، بلکه تا کنون چندين دوره کامپيوتر و دروس ديگر را پشت سر گذاشته‏ام.**

**رفع مشکل نازائي و بچه دار شدن**

**موضوع کرامت: رفع مشکل نازائي و بچه دار شدن**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدّس جمکران، شماره 313**

**مشخصات: خانم ز - ع، اهل ساوه، خانه دار**

**زمان کرامت: حدود سال 1376**

**مکان کرامت: مسجد مقدّس جمکران**

**تاريخ ثبت کرامت: 1377**

**اسناد و مدارک: راديوسکوپي، راديوگرافي، آزمايش اسپرم، راديولوژي، اولتراسونوگرافي.**

**زير نظر پزشکان متخصص: وندي، شيوعي، مهاجري، جاويدي، احمدي**

**اظهار نظر پزشکي:**

**با عنايت حضرت حق بارداري اتفاق افتاده است.**

**خلاصه کرامت: تا هفت سال انتظار بچه را مي‏کشيديم و در عين حال با مراجعه به دکترهاي مختلف و استفاده داروهاي گوناگون بالاخره از درمان نااميد شديم. به همسرم گفتم: حالا که جواب رد مي‏دهند بيا به مسجد مقدّس جمکران برويم و از حضرت صاحب‏الزمان‏عليه‏السلام بخواهيم.**

**با عنايتي که شب تولد حضرت زهرا عليهاالسلام به من شد و با استمرار آمدن به مسجد مقدّس جمکران، بحمداللَّه امام زمان عليه‏السلام عنايت فرمودند و خداوند فرزندي به ما عطا کرد.**

**شرح واقعه از زبان خانم ز - ع:**

**در سال 1367که ازدواج کردم، مانند تمام زوج‏هاي جوان منتظر هديه‏اي از طرف خداوند بوديم تا گرماي زندگيمان را دو چندان کند، ولي بعد از هفت سال انتظار و مراجعه به دکترهاي مختلف و استفاده از داروهاي گوناگون، سال گذشته با نااميدي کامل، از مراجعه مجدد به پزشکان مأيوس شديم. بعد از عاشوراي حسيني بنده به همسرم گفتم:**

**«حالا که دکترها به ما جواب رد داده‏اند، بيا به مسجد مقدس جمکران برويم و به امام زمان عليه‏السلام متوسل شويم».**

**از همان موقع شروع کرديم هر هفته، شبهاي چهارشنبه به مسجد آمديم، سه هفته بود که به جمکران آمده بوديم و هر بار با توسل به آقا حجة ابن الحسن عليه‏السلام از حضرت حاجتمان را طلب مي‏کرديم.**

**يک هفته قبل از تولد حضرت زهرا عليهاالسلام خواب ديدم:**

**شوهرم آمد و مرا صدا کرد و گفت: آقا سيدي شما را کار دارند. وقتي بيرون آمدم، سيدي را ديدم، ايشان به من فرمودند:**

**اين قدر گريه و زاري نکن، صبر کن حاجتت را مي‏دهيم.**

**گفتم: من جواب اين و آن را چه بدهم؟**

**تا سه مرتبه فرمودند: حاجتت را مي‏دهيم.**

**شب ولادت حضرت زهرا عليهاالسلام منزل خواهر شوهرم جشن بود، من در آنجا هم خيلي ناراحت بودم، گريه مي‏کردم.**

**شب بعدش هم به جمکران آمديم و باز خيلي گريه کردم، وقت سحر خواب ديدم: «آقا امام زمان عليه‏السلام آمدند و يک پارچه سبزي در دامن من گذاشتند. عرض کردم: اين چيست؟ فرمودند: بازش کن!**

**من پارچه را باز کردم، ديدم داخل پارچه، بچه‏اي زيباست، من او را به صورتم چسبانده بودم و مي‏بوسيدم».**

**از خواب بيدار شدم، فهميدم که حضرت حاجتم را عنايت فرموده‏اند. وقتي هم که مي‏خواستم زايمان کنم، باز آقا را در خواب زيارت کردم.**

**بعد از آن با اينکه باردار بودم و همه مي‏گفتند: به مسجد نرو! ولي بنده مرتب به جمکران مي‏آمدم و هفته چهلم مصادف با شب عيد نوروز بود که به اين مکان مقدّس مشرّف مي‏شدم.**

**دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانيا، از اعضاء هيئت پزشکي دار الشفاء حضرت مهدي عليه‏السلام در رابطه با عنايت مذکور مي‏گويند:**

**«بررسي‏هاي پزشکي آقاي ص و خانم ع که تا هفت سال بعد از ازدواج، صاحب فرزندي نشده بودند، به نظر مي‏رسد که مشکل عينا مربوط به آقاي ص بوده است که معمولا در مواردي که مسأله به اين نحو باشد جواب درمان مشکل‏تر مي‏باشد، به همين دليل ظاهرا درمان قطع بوده و بعد از مدتي به طور خود به خود با عنايت حضرت حقّ بارداري اتفاق افتاده است».**

**نجات سرنشينان هواپيماي مشهد مقدّس**

**موضوع کرامت: نجات سرنشينان هواپيماي مشهد مقدّس**

**منبع کرامت: دفتر ثبت کرامات و خاطرات مسجد مقدّس جمکران، شماره 97**

**مشخصات: آقاي م - ح، روحاني، ساکن تهران**

**زمان کرامت: 28/12/75**

**مکان کرامت: تهران**

**تاريخ ثبت کرامت: 1376**

**خلاصه کرامت: در تاريخ 28اسفند سال 75که به قصد زيارت امام رضا عليه‏السلام همراه عده‏اي از آقايان در هواپيما بوديم، وقتي بر فراز آسمان مشهد مقدّس رسيديم، هواپيما دچار نقص فني شد و بعد از حدود 45دقيقه به طرف تهران برگشت و با اعلام آمادگي براي هر اتفاق ناگوار، همه مسافرين با توسل به حضرت صاحب الزمان عليه‏السلام و تکرار ذکر يا ابا صالح المهدي ادرکني توجه حضرت را به زائرين جد بزرگوارشان جلب کرديم و از سقوط حتمي نجات پيدا کرديم.**

**شرح واقعه از زبان آقاي م ح:**

**در تاريخ 28اسفندماه 1375با هواپيما همراه بعضي از دوستان اهل علم و مداح تهراني و همچنين عده‏اي از مسئولين کشور عازم مشهد مقدس بوديم.**

**وقتي هواپيما به فرودگاه مشهد رسيد، خود را آماده پياده شدن مي‏کرديم، يک مرتبه متوجه شديم هواپيما دچار نقص فني شده است و نمي‏تواند در باند فرودگاه بنشيند، نزديک 45دقيقه تا يک ساعت، هواپيما در آسمان مشهد سرگردان مي‏چرخيد. در نهايت مجبور شديم به تهران برگرديم که حدود شش ساعت رفت و آمد و معطل شدنمان در آسمان شهر طول کشيد.**

**همه سرنشينان نگران بودند که چه اتفاقي پيش خواهد آمد. وقتي از خلبان و خدمه هواپيما سؤال مي‏شد، اول جريان را نمي‏گفتند. ولي وقتي يکي از مسئولين به طور خصوصي از خلبان پرسيد، گفت: وقتي آماده فرود مي‏شدم، متوجه شدم که چرخ‏هاي هواپيما باز نمي‏شوند و هرچه سعي کرديم، نتيجه نگرفتيم و الآن هم به طرف تهران بر مي‏گرديم و دستور داده‏اند که در آنجا آتش‏نشاني آماده باشد، به خاطر اينکه احتمالا سقوط مي‏کنيم و هواپيما آتش مي‏گيرد!**

**همين که به نزديکي فرودگاه تهران رسيديم، مسئولين هواپيما اعلام کردند:**

**که ما به هيچ وجه نتوانستيم چرخ‏هاي هواپيما را باز کنيم و امکان نشستن به صورت عادي وجود ندارد، بايد آماده سقوط باشيم، اگر کسي دندان مصنوعي دارد، بيرون بياورد، همه کفش‏هايشان را در آورند و هرکس هم عينک دارد از روي چشمش بردارد.**

**خوب معلوم است که انسان در چنين موقعيتي چه حالي پيدا مي‏کند. بنده هم مثل سايرين منقلب شده بودم و در آخرين لحظات، عمامه‏ام را برداشتم و گفتم: آقايان اگر آخرين لحظه زنده بودنمان هست، بهتر است که به امام زمان حجة بن الحسن عليه‏السلام متوسل شويم.**

**همه منقلب بوديم، من دستم را روي سرم گذاشتم و گفتم: همه بگوييد:**

**يا أبا صالح المهدي ادرکني، يا أبا صالح المهدي أدرکني...**

**همه مسافران با همان حالي که داشتند با صداي بلند مي‏گفتند: يا أبا صالح المهدي أدرکني...**

**همه در حال توسل بودند که يک دفعه خلبان گفت: بشارت! امام زمان عليه‏السلام عنايت فرمود، چرخ‏ها باز شد.**

**همه يک صدا صلوات فرستادند و به سلامت به زمين نشستيم. تمامي سرنشينان هواپيما مطمئن بودند که تنها معجزه امام زمان عليه‏السلام بود که در آن لحظات آخر، ما را نجات داد و به زائرين جدّش امام رضا عليه‏السلام توجه فرمود.**